صراحی اندیشه

مجموعه ی شعر



جبار محمدی
متخلص به (ایار)

بسم الله الرحمن الرحیم

صراحی اندیشه

نویسنده:

جبار محمدی «الیار»

ناشر چاپی:

نظری

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

صراحی اندیشه

مشخصات کتاب

سرشناسه : محمدی، جبار، ۱۳۴۸ -

عنوان و نام پدیدآور : صراحی اندیشه / اثری از جبار محمدی " الیار."

مشخصات نشر : تهران : نظری، ۱۳۸۹.

مشخصات ظاهری : ۱۴۸ص.

شابک : ۳۰۰۰۰ ریال: ۹۷۸-۹۶۴-۲۸۹۷-۶۰-۵

وضعیت فهرست نویسی : فیپا

موضوع : شعر فارسی -- قرن ۱۴

رده بندی کنگره : PIR۸۲۰۳ /ح۸۳۶۷ ص۴ ۱۳۸۹

رده بندی دیویی : ۸فا۱/۶۲

شماره کتابشناسی ملی : ۲۰۷۳۴۳۰

زندگینامه

جبـار محمـدی متخلص به « الیـار » شاعر نیمه دوم قرن چهاردهم هجری شمسـی در شـهر ترکمانچای از شـهرهای اسـتان آذربایجان شرقی دیـده به جهان گشود. وی در اشـعارش از سـبک عراقی تبعیت کرده است و در قالب های مختلف شـعری طبع آزمایی نموده ولی قالب غزل بیشتر از سایر قالب ها مورد علاقه ایشان بوده است. در اشـعار او مضامین بکر و بـدیع، تخیلات ظریف و صـنایع ادبی به وفور یـافت می شود.اگرچه ایشـان یـک شاعر کلاسـیک است ولی ازهیـچ شاعر نامـدار به خصوصـی الگو نگرفته است و سـبک منحصر به فرد خود را دارد.

دو اثری که از ایشان در این مجموعه برای دوسـتداران علم و ادب از طرف ایشان هدیه می نمایم توسط انتشارات نظری در تهران به چاپ رسـیده است و جهت هرچه غنی تر شـدن مجموعه گنجور و با کسب اجازه از ایشان صـرفا جهت اسـتفاده مخاطبان و آشـنایی آنان با شاعر در زمان حیاتش در این نرم افزار گنجانده شده است.

از ایشـان علاوه بر دو اثر « غزال غزل » و « صـراحی انـدیشه » ؛ آثـار دیگری نیز بـه زبـان ترکی اصـیل و فارسـی در دست است که امیدواریم به لطف الهی در آینده نزدیک به چاپ رسیده؛ در دسترس مخاطبان قرار گیرد.

شخصیت فکری،

اعتقادی و عملی شاعر را می توان در لابه لای اشعارش دید حال قضاوت در مورد آثار و شخصیت ایشان برعهده مخاطبین گرانقدر می باشد. امید است خادمان عرصه فرهنگ و دیگر عرصه های ملی را تا زنده هستند مورد تفقد قرار دهیم.

نظر مخاطبین عزیز را جهت آشنایی بیشتر با الیار به مطالعه شرح حال مختصر وی در بخش « الیار در آیینه قلم خویش » معطوف می دارم.

ارتباط با شاعر و ارسال نظرات

elyaar@mihanmail.ir

اسماعیل ابراهیمی

مقدمه

مقدمه شاعر

به نام خالق مهربان

این مجموعه ی در دست، دوّمین اثر مکتوب بنده است که بعد از « غزال غزل » به زیرِ چاپ رفته است. اشعار این کتاب، تقریباً همزمان با غزلیّات « غزال غزل » سروده شده است. تنوع در قالب، مضامین و موضوعات اشعار، کاملاً ، مشهود است. قالب غالب شعرها ی این اثر، رباعی و دو بیتی است. اشعاری نیز در قالبهای دیگر از قبیل: مثنوی، مسمّط، غزل، تک بیتی، شعر نو، قندیله (ابداعی بنده) و ... در این مجموعه گنجانده شده است. لازم به توضیح است؛ اشعاری که در مورد اشخاص خاص سروده شده؛ برای یادگاری و به قصد قدردانی از

خوبی ها و خدمات ارزنده ی آنان در راستای ترویج فضایل اخلاقی و نیکی ها است نه از روی تملّق یا هر گونه چشم داشتی،از آنجا که این اشعار می تواند پیام و نکات قابل استفاده برای مخاطبان، به همراه داشته باشد؛ آنها را در این کتاب گنجانده ام.

بنده این کتاب را به صُراحی ای تشبیه کرده ام که در آن، اندیشه های حاصل از جان و خرد

خویش آموخته ها و تجربیات بشری در زمینه ی عشق و نیکی و آیین انسانیّت را در بستر شعر و ادب پرورانده و بسان شرابی طهور در آن ریخته ام تا بتوانم در گذر زمان، قدح ذوق و ادراک طالبان زیبایی ها و نیکی ها را بدان ،پر سازم. از این روی این کتاب را « صُراحی اندیشه » نام نهادم؛ باشد که حاصل ذوق و فکرت من در راستای کمک به اعتلای فرهنگ های نیک انسانی، احیا و رواج ارزشهای معنوی و اخلاقی، کمک به بهبود زندگی و راهیابی اندیشه های بشری به حیطه ی روشنایی و نیکی و سعادت، مورد قبول و عنایت خوانندگان گرانقدر و آیندگان نیک آیین و دوستداران خوبی و زیبایی باشد. امیدوارم خدای مهربان که توفیق آفرینش این اثر را او به بنده داده است؛ این را بعنوان یک اثر نیک هر چند کوچک از من بپذیرد و ذخیره ی آخرتم گرداند، والسلام...

الحمدُلله

با تشکر از خوانندگان گرانقدر

جبار محمّدی « اِلیار »

۱۳۸۹/۱/۲۵ هجری شمسی

رباعیات و دوبیتی ها

شماره ۱

شهرهٔ بازار اگر چندی شدی

یا که مفتون شکر خندی شدی

بگسل از پای دلت بند غرور

کام شیرین کن اگر قندی شدی

شماره ۲

به نا حق بچرخد اگر این زبان

چو مشعل فروزان شود در دهان

گرش روغنی آید از فکر بد

نیابد خموشی گر افتد به جان

شماره ۳

ماهی ار چشم طمع دوزد به شست

دمب او صیاد را آید به دست

چون زدریای قناعت روی تافت

از رهایی رست و در ذلت نشست

شماره ۴

مرا ره توشه ای از عشق می ده

وز آن داغی سر پیشانی ام نه

زوالی دل نمی یابد به عشقت

هر آن خواهی تو بر این دل همان به

شماره ۵

رهِ بزم محبت را نشان ده

به هر دلداه ای آنجا بود به

کلاه هر کس آنجا بی کلاهی است

نشیند هر کِهی اندر بَرِ مِه

شماره ۶

مرا کن سائل کوی محبت

رها گردان مرا از بند شهوت

اسیر دلنوازی های خود کن

بیفکن در دل گرداب رحمت

شماره ۷

دیده بردار ای عزیز! از مال غیر

چونکه نایابی از آن اقبال خیر

گر نیاری دستت افسار طمع

کی نهی اندر قناعت پای سِیر

شماره ۸

به تیغت این دلم تاراج اگر شد

به تیرت سینه ام آماج اگر شد

بساز از خون من تاجی در عشقت

سرم نِه، لایق آن تاج اگر شد

شماره ۹

مرا دیوانه ی عشقت بگردان

تو را تا سر نهم بر تیغ فرمان

اگر این عقل من خام حیات است

بَرَش در کوره ای از عشق و ایمان

شماره ۱۰

خاری منشان بر سر راهی

خاموش مکن شمع نگاهی

گر قلب تو آلوده ی غش نیست

سنگی مفکن در دل چاهی

شماره ۱۱

اگر آتش زند هیزم به هیزم

نیارد روشنایی بهر مردم

بر او ماند به غایت رو سیاهی

تبار و اصل او گردد همی گُم

شماره ۱۲

رفیق راستین چون دُرٌ کمیاب است

به مال و جاه و شهرت کی برآید دست

چنان درّ از دل میخانه برخیزد

پس این دل بر درِ میخانه باید بست

شماره ۱۳

دلت گر با هوس رانی مجاب است

بسازد خانه ای کان روی آب است

زِ شهوت گر بسازی حلقه ای را

نگین لذتش همچون حباب است

شماره ۱۴

دلم تا کام تام از آن مُدام جام دلبر بُرد

سپند جان به مجمر بر رخ مه فام دلبر برد

به سان زهره اندر آسمان با عشق تابان شد

چو شمعش را فروزان از فروغ نام دلبر برد

شماره ۱۵

گرم همیانی از بخت همایون

بدست آید در این چون گوی گردون

جهانی سازم از عشق و گل و مل

بدور از حقّه و

نیرنگ و افسون

شماره ۱۶

عشق شیرین تیشه می زد کوه را با نام فرهاد

تا به نیش تیشه پرخون سازد آخر جام فرهاد

جانش آخر در منای عشق شد قربان شیرین

در همین، معنی بگیرد کام و هم فرجام فرهاد

شماره ۱۷

بر گوش لیلی کی رسد فریاد مجنون

کی می رسد لیلی دگر بر داد مجنون

لیلی شود پا بر رکاب زین رحمت

باد ار برد برگوش او اَوراد مجنون

شماره ۱۸

اگر پیچد کسی را دست و بالش

گناهی در عمل یا در خیالش

از آن گر از دلش دوری نجوید

یقین بر گردن آویزد وَبالش

شماره ۱۹

دیده روشن کن عزیز ! آخر سیاهی رفتنی است

حرف حق در هر زمان ، حرفی به غایت گفتنی است

غول باطل عاقبت افتد زبام اعتبار

دُرّ حق هم تا ابد با دست ایمان سُفتنی است

شماره ۲۰

گر رعیت سر بیندازد به زیر

افتد اندر خواب غفلت ناگزیر

دلق چوپانی گزیند گرگ دون

می درند این خلق را شاه و وزیر

شماره ۲۱

کوه را گردن کشی از پستی دشت است

بار قدرت ظالم از مظلومی ما بست

هر که جوید مصلحت را از شب ذلت

گو که شوید در حیات از مردی خود دست

شماره ۲۲

نه پای رفتنت بر خر رسد؛ نی یال و نی زور

چرا این گونه گردن می کشی ای مرد مغرور

اگر خواهی که بر تخت شرافت برنشینی

زخود کبر و غرور و بی وفایی را بکن دور

شماره ۲۳

دلت را غرق در بحر ادب کن

سخن را در دهانت چون رطب کن

کلامت خواهی ار در دل نشیند

بشویش در تفکر پس به لب کن

شماره ۲۴

دمی ای کاش دلبر در برم بود

صراحی در کف آن دلبرم بود

مرا یک جرعه ز آن مِی، می چشانید

که می بُرد آنچه هوش اندر سرم بود

شماره ۲۵

چون که سست است

اسب دنیا را بسی زین و زمام

کِی سواری می کند با آن دگر مردی تمام

کس به روی زین آن،جان در ره جانان نبُرد

بس غلامان پادشاه آورده آن، شاهان غلام

شماره ۲۶

دَلو عقلت را بینداز اندرون چاه تاریخ

تا درآری آب عبرت از دل آگاه تاریخ

گر نگیری نکته هایش را بکار اندر حیاتت

سوزِ دیگر بار ه افزون می شود بر آه تاریخ

شماره ۲۷

با سری بالا اگر کس برنشیند محتشم وار

نی به صدر مجلس شاهانه ، بل در پای دیوار

کم نگردد ذره ای از رتبت انسانی او را

کی دهد بالا نشینی ، منزلت بر مردم خوار

شماره ۲۸

هان! مَبر در لانه ی زنبور، چوب

دشمن انگیزی نباشد کار خوب

تا توانی طرحی از همت بریز

گَرد غم را از رخ دلها بروب

شماره ۲۹

اگر نیکی نمودی خلق را ؛ دیگر میازار

مریز این تحفه را از بقچه ی دل صحن بازار

خریداری حقیقی جز خدا بر این گهر نیست

خدا را ! دست از این گوهر فشانیها نبردار

شماره ۳۰

مزرع زیبای گل زندگی، زن بود

زمزمه ی دائم سازندگی، زن بود

راه عفاف ار بگزیند به خود هر زمان

حامی انسان به ره بندگی، زن بود

شماره ۳۱

کوه صبرم صخره ها دارد بسی صعب العبور

خون خورم از جام دل تا جان شود مرد صبور

گر به همت بگذرم زاین صخره های پر خطر

بس گشایش ها مرا در پیش رو یابد ظهور

شماره ۳۲

چون باد صبا رُقعتی از دلبرم آورد

دریای صفا را به کفش در برم آورد

اندیشه ی هجران وی اندر سر من بود

با این کرم اندیشه ی دیگر سرم آورد

شماره ۳۳

کارگر را بنگری اندر سر کاری اگر

گرمی دستان او سازد دلت را پر جگر

پنجه اندر پنجه ی زحمت می اندازد که تا

گوهر آبادی آرد

از دلش بار دگر

شماره ۳۴

نکته چین از آسمان است این قلم در دست من

خوشه چین از بهرجان است این قلم در دست من

هم نیاز دل در او ، هم رازهای آسمان

هر دلی را همزبان است این قلم در دست من

شماره ۳۵

ناگه از کار جهان نکته ای آمد یادم

گرچه من از پدرو مادری آدم، زادم

زندگی جام دلم را دمِ سوهان بگرفت

تا بَرد زنگ جهالت ، بشوم من آدم

شماره ۳۶

خورشید خیالش شبی مهمان دلم شد

با جام جمالی پی درمان دلم شد

با قصه ی دلبر مرا از غصه برون کرد

تا قطره ای از عشق او، عمّان دلم شد

شماره ۳۷

مگذار تا بر بام جان هرگز نشیند بوم ذلت

تا برخراشد گوش جان را ناله های شوم ذلت

گر غیر از این باشد بگیرد از دلت دستی ز ابلیس

آزادگی را تا نهد اندر دل حلقوم ذلت

شماره ۳۸

تیغ شادی نِه خدا ! در دست من ،تا غم دَرم

ردّ غم را برزدایم؛ دل به جانانم بَرم

محمل اشک آورم آرایم اندرکوی او

تا عروس شوقی از جانان، برِ جان آورم

شماره ۳۹

آید ار دست جفا؛ یابد مرا در جام دل

تیره گرداند جهان را تا بگردد شام دل

روی امّید از درت هرگز نگردانم ؛ خدا !

تا بگردانی تو این اوضاع را ، بر کام دل

شماره ۴۰

دل از شوق محبت در تب و در تاب باشد

محبت تار جان را بهترین مضراب باشد

بدان آهنگ حاصل، دل شود نرم و مِی آلود

اگر دور از ریا و حقه وچرکاب باشد

شماره ۴۱

شُرب از شراب شهوت

شرم آور است و شدّت

شرّ و شراره از آن

بارد سرِ شرافت

شماره ۴۲

دشمن زندیق بهتر باشد از اهل نفاق

چون نفاق آتش زند برخرمن هر اتفاق

این یکی شمشیر از رو بسته

است و بی نقاب

آن دگر،گُرزی به دل دارد نه دستی بر چماق

شماره ۴۳

من اگر چه درویشم ؛به بقا می اندیشم

نبُود چو در کیشم که گَزد دلی نیشم

به سرای عقبی من برسم به خوشبختی

گهری گر از پیشم بفرستم از خویشم

شماره ۴۴

بکوبد سنگیِ دل را به شدّت

گشاید بر دلت درهای رقّت

اگر معنی بگیرد در دل و جان

بهینِ واژگان، واژِ محبّت

شماره ۴۵

اگر در دام صد رنگی بیفتی

یقین! در بستر شهوت بخفتی

پشیمانی بگیرد دامنت را

چرا دُرّ صداقت را نسُفتی

شماره ۴۶

دست ار خسیس بیازد به جیب خود

تا سکّه ای بدهد بر حبیب خود

بیرون نگردد از آن جز حباب آه

شاید که آن نشود هم ، نصیب خود

شماره ۴۷

در این کره ی خاکی

با شیوه ی جان پاکی

هرگز نرود در دل

از حمله ی غم، باکی

شماره ۴۸

پهنه ی گیتی چرا هموار نیست

باغ گل در زندگی بی خار نیست

حکمتی بنهفته در این؛ خود بیاب

ارکه عقل اندر سرت بیکار نیست

شماره ۴۹

با تیر ظلمت گر شبی ، شب، تیر بارانم کند

تا اینکه جان را مُنزوی از جمع یارانم کند

خورشید ایمان گر مرا ،تابان بُود در جام دل

جان سوی جانان می برم، گر سدّ خارانم کند

شماره ۵۰

دشمن ار پیرهن دوست بپوشد؛ چه کنم !؟

من چه سان گیرم از او صولتِ مامِ وطنم ؟

شمع بیداری جان و محک و خنجرِ خون

طلبم تا ز رُخش پرده ی تزویر کَنم

شماره ۵۱

دل اسیر طمعی خام افتاد

در پیِ جاه و زر و نام افتاد

جامی از خاک خیالات بساخت

ناگه از دست قضا جام افتاد

شماره ۵۲

کیسه ی قسمت بگیر از دست تقدیرت ؛برو

درجوانی می برد یا می کند پیرت؛ برو

دست خود بهر طلب سوی خدا بَر، کاین جهان

با سرابی کی کند از تشنگی سیرت ؛

برو

شماره ۵۳

بلبل به عشق گل آید به بوستان

تا گل بگردد از او ،جان و دل سِتان

گل گویدش که دلت را همی برم

جان را ببَر به درِ جمعِ دوستان

شماره ۵۴

ای جان! تو بر خدمت بکوش

با نیکی و نیکان بجوش

رَو چشمه ی صدق و صفا

جامی شراب از آن بنوش

شماره ۵۵

خانه ی دل را به گل، آرایه بند

برنشان در سفره ی صحبت، تو قند

خنده را پیمانه کن بر عشق خود

تا بروبی غم زدلهای نژَند

شماره ۵۶

اگر آیی به مزارم گل عبرت چینی

و از آیینه ی مرگم ببری آیینی

به کف آری قدحی از مِیِ معنای حیات

مرگ را هم، گذری بر ابدّیت بینی

شماره ۵۷

دل رنجور ضعیفان جهان را بنواز

سویشان نِه قدمی ،با کف و هم با دلِ باز

تا نگردد گم از آن دفتر رحمت، نامت

بر مبادای قیامت ز کرم چاره بساز

شماره ۵۸

امان از فتنه ی دستار بندان

چه ها بنهفته پشتِ روی خندان

اگر تقوی نباشد زیر دستار

به خون مردم آلایند دندان

شماره ۵۹

حضور روبه اندر جلدِ شیران

بوَد بالاترین دردِ دلیران

نقاب از روی او گر بر نیفتد

نه رحمی بر صغیر آرد؛ نه پیران

شماره ۶۰

ماه خود را شهره ی آفاق دیدم

چهره اش را چون گهر، برّاق دیدم

تا دل آمد پشت چشمان تماشا

طاقت دل را زِ رویش، طاق دیدم

شماره ۶۱

جهان در فرار است و جان بی قرار

قرار ی نیابی از این «در فرار »

بیا بند دل بگسل از دامنش

خدا را بیاب و بدو دل سپار

شماره ۶۲

اگر بنگری نیک در کار مور

بیابی تو جدّیت و نظم و شور

بدست آوری سازِ سامانِ کار

درآری گر آیینش اندر امور

شماره ۶۳

نوازد موج را بادی اگر پشتِ کمر

به نازش می برد بر سخره کوبد فرقِ سر

تو را باد هوس هم موج وش

با خود بَرَد

خطر ها در کمین دارد حذر باید؛ حذر

شماره ۶۴

شخم و تخمت در جهان باشد؛ دِرَو ، در آخرت

جامه ی جانت بگردد خوب و نو، در آخرت

گر نشانی تخم تلخی در جهان از بهر خود

جانت اندر تلخی اش باشد گرو، در آخرت

شماره ۶۵

مدامم بر زبان صد آفرین باشد

تو را گرتا قیامت دل، قرین باشد

مرا یک لحظه غمّازی نمایی گر

همان دم، بهتر از باغِ برین باشد

شماره ۶۶

مرا آزادی اندر قید دلبر

دلم خواهد که گردد صید دلبر

سر اندازی کنم در کوی جانان

اگر گردد میسّر عید دلبر

شماره ۶۷

ناامیدی در دلم چون کوه بود

جانم اندر ماتم اندوه بود

من شکستم این دل مأیوس را

گر چه دل بشکستنم مکروه بود

شماره ۶۸

سرِ پروانه به سنبل دیدم

در رُخش رنگ تأمّل دیدم

دلش اندر طلب روزیِ جان

غرق در بحر توکّل دیدم

شماره ۶۹

بلبلان را به ترنّم سرِ بُستان دیدم

شور و شوق و شعفی در شبِ مستان دیدم

ناگهان این دل حیرت زده را در جانم

فاتحِ مُنشعفِ جنگِ زمستان دیدم

شماره ۷۰

صداقت گوهر کمیاب دهر است

دروغ اندر دهن چون آب زهر است

هر آنکس کاو صداقت پیشه دارد

مر او را رحمتی گسترده، بهر است

شماره ۷۱

هر آن کاو را دروغش گردن آویز

زبانش باشد آخر فتنه انگیز

اگر آتش فشاند در میانه

همان آتش بگیرد دامنش نیز

شماره ۷۲

اگر اکسیر ایمان در دل آری

حیات بهتری بر این گِل آری

دلت را گر به تن دیوانه بُردی

به اکسیرش به جانت عاقل آری

شماره ۷۳

طمع گر این دل دیوانه را بیالاید

عروس فتنه گری از جهان می آراید

دل ار به وصلت این فتنه گر رضا بدهد

از او سُلاله ی غفلت بر او ،همی زاید

شماره ۷۴

به نیش تیشه ی عشق ار کَنم ز دل ،غم را

به جای غم بنشانم ز

دلبر این دَم را

ملالتی نرسد بر کسی ز باده ی عشق

مُراد دل به کف آید ز باده، آدم را

شماره ۷۵

گفتا بیا نازت دهم

در عشق پروازت دهم

با عشق اگر آیی بَرم

گنجینه ی رازت دهم

شماره ۷۶

در تعلّم نکته ای از من نیوش

بهر دانش در جوانی ،سخت کوش

تا دلت از دام ظلمت بر جهَد

دائماً با علم و با ایمان بجوش

شماره ۷۷

ز بلبلان چمن من شنیدم این پیغام

در این جهان که در آن، زندگی بُود یک نام

چو باغ گل، نپاید بقای بهمن هم

تو زاین میانه، توانی به نیکی آور کام

شماره ۷۸

گر چه من ابری خموشم بی دریغ از آبِ باران

دستِ مِهرِ آسمانم ، جان نشان از سوی جانان

لب به تسبیحش گشاید هر چه اندر عالم آمد

لب گَزانم من ولی از غفلت و کفرانِ انسان

شماره ۷۹

سرای غم است این جهانت

ز دریا نَم است این جهانت

تو گر قدر خود را بدانی

برایت کم است این جهانت

شماره ۸۰

زبانم را خدا! در روزِ رفتن

مگردان عاجز از توحید گفتن

چو در بیداری ام دستم گرفتی

به فریادم بِرس هنگام خفتن

شماره ۸۱

سالها بردی فلک ! در این جهان ، بس رشک من

تا درآوردی تو آخر با جفایت اشک من

مَشک خود عمری نمودم پر به آبِ آرزو

ناگه از قوس قضا تیری زدی بر مَشک من

شماره ۸۲

گرفته دامن دل را غباری از اندوه

چنان مِهی که نشیند به دامنی از کوه

اگر چه باد هوس اسبِ غم برانگیزد

اسیرِ او نکند دل، مجاهدی نستوه

شماره ۸۳

بر صاحبان دِرایت ز کِهان و هم از مِهان

دارم اشارت باریکتری، کاندر این جهان

جز از گریز ، گزیری نبُود چون ز ابلهان

ابله تر آنکه دهد بر دهنِ ابلهان ، دهان

شماره ۸۴

هان! غروبِ مرگ را باشد طلوعی تابناک

روشنی در آخرت

زیبنده ی مردان پاک

مشعلی روشن کن از اعمال نیکو در جهان

تا نیفتد پای تقدیرت به اُخری در مَغاک

شماره ۸۵

گر رو نمایم بر درت؛ از مویت آویزان کنی

وانگه بگیری جان من، کار دلم میزان کنی

گرلب گشایی همچو نِی، چنگم کنی چون ارغنون

چون می نوازی دلبرا؛ جان را تو گلریزان کنی

شماره ۸۶

سبوی دل ار پر کنی ز شربت عشق

کَنی ز دلت گر تو خارِ غربت عشق

که تا بنشانی درخت صلح و صفا

به کشور انسان بری زِ تربت عشق

شماره ۸۷

شور شورا گر فِتد در جان ما

آورد بخت سعادت چون هما

گر زنیم افکارِ هم را روی هم

گل شکوفد، خوار گردد خارها

شماره ۸۸

اگر زِ صاد صداقت ، رسی به صاد خلوص

وگر زِ باغ سخاوت ، بَری گُلی مخصوص

به روزگارِ قیامت ، به پیشگاه خدا

رَوی به پرده ی امنی ، چو بنیه ای مرصوص

شماره ۸۹

بر انقلاب چمنها بهانه می کارم

بهانه را به گلاب زمانه می کارم

درون خانه ی ویرانِ جان خود، دیگر

به راه مرغ دل از عشق ، دانه می کارم

شماره ۹۰

من اندر فکر و سودای جهان باقی ام ساقی !

مرید چشم فتّان و کلام ساقی ام ساقی !

برات عاشقی را گر سپاری دست من روزی

توانم گفتن آخر من مریدی راقی ام ساقی!

شماره ۹۱

چون امینی،گوهر دانش وجودت را سزاست

هرکه چسبد دامن دانش؛ ز تاریکی رهاست

اسب دانش را به چنگ آری اگر اندر زمین

تا ثریّا پیش تازی؛ بی سواد اندر قفاست

شماره ۹۲

با کلنگ تیز تحقیق ار کَنی کوه حِکَم

بر جهان روشنایی راه یابی بیش و کم

دست رغبت گر گشایی بهر خدمت در جهان

می شوی محبوب عالم ، در عرب هم در عجم

شماره ۹۳

هر که اندر دامن ذلّت نشست

می دهد دامان آزادی ز

دست

جز به نیروی دَمِ آزادگی

کس ز رویِ جویِ خواری ها نجَست

شماره ۹۴

بهر نانی گر نریزی بس عرق

می نهی نان حرام اندر طَبق

بگذرد این چند روزِ ارتزاق

وای بر روزی که برگردد ورق

شماره ۹۵

کور سازد چشم را برق ریا

هان! جگر می سوزد از سَمّ ربا

آتشِ این هر دو، آویزد به جان

پیش از آنکه محشری گردد به پا

شماره ۹۶

ای دل از دفتر نیکی تو بخوان آیت عشق

تا که هر رهگذری پای نهد ساحت عشق

هر که را کاو به دل آرد هوس هاله ی عشق

گو در این دایره، پایی نرسد غایت عشق

شماره ۹۷

دستِ یاری تا مرا، یاری گشود

تیرگی را از دل و جانم زدود

روشن آمد این دلم از خوبی اش

مِهر او جانی دگر بر جان فزود

شماره ۹۸

هر که اندر سینه اش یادِ الهی نقش بست

پرچم حق را به گیتی ،او همی گیرد به دست

گرچه جانم چرخ زَد در چرخه ی گرداب دهر

دل به بال عشق او از ورطه ی گرداب ،رَست

شماره ۹۹

گر نهال خوبی اندر مزرع دل پروری

گل ببار آرد که تا بر جانب یاران بری

گر نهی یک دل به جام گُل دهی بر مردمان

در قبالش صد دل از آنان به کف می آوری

شماره ۱۰۰

درگهت را دستی از عمق نیاز آورده ام

توبه کردم توبتی با چشم باز آورده ام

تا دهی گوش اجابت بر دعاهای دلم

بهر سوگند اسمی از شاه حجاز آورده ام

شماره ۱۰۱

به یادت این دلم بحران نبیند

گزندی ناپسند از آن نبیند

به دریایت دگر این کِشتی جان

به باد مهر تو طوفان نبیند

شماره ۱۰۲

نکاهد جان عاشق را هوای رفتن از دنیا

که عاشق داند از دنیا بُود عقبی، بسی زیبا

مر او را ترک این دنیا رهایی باشد از هجران

بدین فرصت نهد

پا را به روی رتبتی والا

شماره ۱۰۳

بزن مضراب پلکت را به جانم

تو ایِ گلچهره ی ابرو کمانم

به چوب غمزه در چوگان عشقت

بگردان گوی دل را هر زمانم

شماره ۱۰۴

به ساز دلبری طنّاز و خوشرو

به ناز گلپری غمّاز و خوشبو

هوای عاشقی اندر سر افتاد

دویدم کو به کو اندر پی او

شماره ۱۰۵

شکوفا گر شود علم و توانت

به رنج و همّت و هوشِ جوانت

زنی بر بربطِ نو آوری ها

به سازش نو شود روح و روانت

شماره ۱۰۶

گل چو در خیمه ی خرداد اقامت بگُزید

بلبل از صولت رویش لب حیرت بگَزید

خبر بعثت گل در همه عالم پیچید

خوار شد خار و پسِ پرده ی خجلت بخزید

شماره ۱۰۷

ای اِستاده در پایگاهی ستُرگ

بترس از خداوندگار بزرگ

به هوش! ا ر که چوپان شدی یک زمان

که نسپاری ات گلّه را دست گرگ

شماره ۱۰۸

دلی نالد مدام از درد مسکین

که خود گردد تهی از نفرت و کین

نهد آن مرهمی از مِهر بر این

که یابد درد دل، با مِهر تسکین

شماره ۱۰۹

چو گل باش کز فیض رخسار گُل

به جوش آید اندر جهان جام مُل

زِ سیلاب نفرت که تا بگذری

بساز از طناب محبت تو پُل

شماره ۱۱۰

میان خارزار ار یک گل آید

همان کافی بود تا بلبل آید

نمیرد شمع مردی ها به مردی

گر او چون شهسوار دُلدُل آید

شماره ۱۱۱

زِ پایه های صداقت تو بندِ دل مگسل

به آسمان برسی تا به نردبان عمل

به صید نیکی اگر جان بری به شَستِ خلوص

رسی به پای تکامل؛ بر انتهای قُلل

شماره ۱۱۲

من این جان را به جانان می سپارم

از او باشد هر آن چیزی که دارم

مِیستان شد مرا این جان به بویِ

شرابِ نرگسِ چشمِ نگارم

شماره ۱۱۳

ای رحیم ! ای آنکه علّام الغیوب

ای کریم! ای آنکه ستّار العیوب

توت اَلیم؛

عشقوندا جان چوخ اَلَّشیب

تا کی دونیا جیلوه سین گوزدن قُیوب

شماره ۱۱۴

ای دل بِهِل این دنیا را

آسوده کن از آن، ما را

تا زیرِ تماشا گیرد

چشمان توام عُقبی را

شماره ۱۱۵

ظاهری یک رنگ دارد چاپلوس

باطنی صد رنگ چون دمب خروس

تا که گیرد سکّه ی مقصود را

می کند خامت به گفتاری ملوس

شماره ۱۱۶

نشوم جدا ز تو ای خدا

که من از توام، تو بی انتها

همه رحمتی، چه کرامتی!

به کسی زِ تو نرسد جفا

شماره ۱۱۷

کرده اندر منظر چشمم جلوس

دلبرِ خوش قامتی همچون عروس

بر تحیّر بسته این دل را به جان

با لبی خندان و با چشمی ملوس

شماره ۱۱۸

توئی مُنعم؛ منم درویش

در آور جانم اندر کیش

مرا آب حیات از توست

ندارم قطره ای از خویش

شماره ۱۱۹

ای کرمش بی کران!

ای غنی از دیگران!

زاین دلِ درمانده ام

در گذر از خود مَران

شماره ۱۲۰

هر که دل در دامن خار افکند

عاقبت خارش همی خوار افکند

عاشق از بد عهدیِ ایّام، دل

در کف دلدارِ غمخوار افکند

شماره ۱۲۱

قطره ای عشق تو گر در دل من جا گیرد

همه ی جان مرا،گَرده ی غوغا گیرد

رو به دریا ی تو آرم که زنم دل به دلش

تا که جان، جای در آن دامن دریا گیرد

شماره ۱۲۲

هر که دل در گروِ پرده ی شهناز کند

جان سبکْ بار و دل اندر پی پرواز کند

دامن از غم بتکاند به لبِ بامِ نشاط

به عروج آید از آن دل، به جهان ناز کند

شماره ۱۲۳

ای مزیّن به ریا دامن تزویر مکِش

نقش وارونه زِ خود بر درِ تقدیر مکش

بویش آید زِ دهن هر که خورَد سیرِ ریا

جانت اینگونه دل آزار به تصویر مکش

شماره ۱۲۴

در آسمان عشقم شد کوکبی نمایان

این طوطی دل من ز آن، گشت قندخایان

شد کشتی حیاتم راهی به سوی مقصد

کشتی بدو

سپردم، از دست ناخدایان

شماره ۱۲۵

ای صاحبان زر و زور و ارتزاق!

بنشستگان به تفاخر سرِ رواق!

تا فرصتی است شما را، نشان دهید

از بهر لطف و کرم، شور و اشتیاق

شماره ۱۲۶

گوشَت به شاعر آور و دِه بر هر آنچه گفت

زورت به رخ مکش دگر ای گردنش کلفت

گر لکّه ای نشیند از آن، روی دامنت

با آب زمزمش نتوانی از آن برُفت

شماره ۱۲۷

دل را به صافیِ ایمان، زلال کن

جان را روانه ی رزقی حلال کن

خواهی که گنج سعادت به خود بری

با این دو نکته به دور از ملال کن

شماره ۱۲۸

ای مه! به تماشات کشانم

تا مهر تو در دل بنشانم

گر نور تو در جانِ من اُفتَد

در زُمره ی مستان و خوشانم

شماره ۱۲۹

دیری است من از فرقت تو ، زهر چشانم

دستی بِنما، در صف یاران بکشانم

قربانگهی ار بر منِ دلداده نمایی

بی وقفه به پایت سر و جان را بِفِشانم

شماره ۱۳۰

شافع شود به روز جزا روی رحمتت

دستی امیدوار برم، سوی رحمتت

زِ آن رو دلم به رحمت تو محکم است چون

پیچیده در تمام جهان، بوی رحمتت

شماره ۱۳۱

از غنچه ی لبهایش ،صد گونه رطب ریزد

هر دم شَکرِ شادی از پسته ی لب ریزد

زلف سیه اش را گر افشان کند آن دلبر

با این سیهی هیبت، از گُرده ی شب ریزد

شماره ۱۳۲

روزن امّیدی اندر آسمان بر طاق نور

می کنی یأس سیاهی را، زِ دلهامان بدور

عکس خورشید اِی مَه اندر قاب تو بس دیدنی است

در تو معنی می شود، قرآن و انجیل و زبور

شماره ۱۳۳

فرق شب را می شکافی با دمِ تیغت چه باک!

سهم نور آری تو بر شب دیدگانِ روی خاک

پیک خورشیدی تو اندر ظلمت شبها مرا

سرفرازی تن به ظلمت کی دهی ای ماه پاک!

شماره ۱۳۴

خارت

اندر لای گُل دنیا! تو بر دل می زنی

روزن دل را، به روی غیر خود گِل می زنی

محملی آرایی اندر دل تو با خیلِ خیال

آتشی را عاقبت دامان محمِل می زنی

شماره ۱۳۵

ای جهان! دستی زِ شیطان دست تو

جمله بی عقلانِ عالم، مست تو

ماهیِ جان بر خدا بسپرده ام

تا بگرداند رها از شَست تو

شماره ۱۳۶

مارت ای دنیا! تو اندر باغ گل می پروری

گُل نمایی می کنی بر ما که از ما دل بری

می بری آهسته دستم را به دامان خودت

تا که مسمومم کنی، با نیش مارِ خودسری

شماره ۱۳۷

دلم که تنگیِ این قفس بهانه گرفت

به سر ، هوای رحیلِ آشیانه گرفت

برون شد از ظلمات تنگنای زمان

جواز سیرِ مسیر جاودانه گرفت

شماره ۱۳۸

در پسِ گردن،گناهان همچو یوغ

هر گناهی کاهد از دلها فروغ

هر گناهی دام شیطانی بُود

می کند فی الجمله شیطانت، دروغ

شماره ۱۳۹

ما و دستی از دل اندر آسمان

تا که پاسخ بشنود، فریادمان

پرده بردار ای خدا از چشم دل

تا عیان بیند تو را در عمق جان

شماره ۱۴۰

بسنجند عشق و ایمان را به سنگی در ترازویی

نه مال آنجا بکار آید، نه رنگ و زور بازویی

در آنجا سنگ عمل باشد ترازو کفّه ی اخلاص

کلید سعد و قربت را بدست آری ز نیکویی

شماره ۱۴۱

چشم غمّازت دلم را در ربود

صاحب این خانه را بی دل نمود

چشم تو دریای ناپیدا کران

غمزه ات چشمم بر این دریا گشود

شماره ۱۴۲

آختی تیغ از میان بر روی من

تاختی اینگونه بر اُردوی من

کاخِ آمال مرا آتش زدی

ساختی خود گونه خُلق و خوی من

شماره ۱۴۳

عشقت اندر بیشه ی عالم، دلم را شیر کرد

جان عطشان مرا، با آب رحمت سیر کرد

عمر من کوتاه بود اندر غیاب عاشقی

عمر جاویدان برایم عشق تو تدبیر

کرد

شماره ۱۴۴

تا ابد می سایم این پیشانی اندر خاک عشق

من ندارم ایمنی جز اندرون لاک عشق

هان!بکوش اندر جهان سرمایه ای جز آن مجوی

کس ننوشد آب خوشبختی، مگر از راک عشق

شماره ۱۴۵

دامن دل را تو یا رب پُر کن از شوق کَرَم

هر چه از خوبی برآید،آشنا کن با سرم

حاجی احرام دلها کن مرا در این جهان

تا که اندر مکّه ی عشقت نَهَم، پا در حرم

شماره ۱۴۶

زِ چنگ مصیبت رها نشد جگرم

نشانه ی تیر قضا و هم قدرم

نشسته ام اندر درون قایق فکر

که از یَمِ این غم، چگونه من گذرم

شماره ۱۴۷

حنای حُسن بِنِه، بر کف عروس گمان

به میل باد هوس، اسب ظنّ خویش مران

زِ پشت ابر تجسّس برون بِکِش دل خویش

به آفتاب نظر کن، به خاک تیره نمان

شماره ۱۴۸

خالی کن از دل، ای پسر! باد غرور

تا پر شود بر جای آن نور و سرور

زندانیِ پندارِ تاریکت مشو

اکسیر وَهمت تا نگرداند شرور

شماره ۱۴۹

هر که دل در دامن مرداب جهل آلوده کرد

عمر خود را خرمنی بر مزرع بیهوده کرد

چشم خود را جای لعلی بر حباب کف بدوخت

جانش اندر کوچه ی بن بستِ ظلمت سوده کرد

شماره ۱۵۰

من حلقه بگوشِ شه خوبانم

زیر عَلَمش بر سر پیمانم

زآن روز که دل شد سر پیمانه

ثابت قدم اندر ره جانانم

شماره ۱۵۱

در هر گلی زِ رویت صد جلوه می توان دید

از غنچه ی لبانت، صد گونه گل توان چید

زیبا رخ تمامی، در حدّ بی نهایت

هر جلوه از جمالت گَرد از دلم بروبید

شماره ۱۵۲

بر شُخم همّت ار تو، تخم ارادت آری

وآن را به آب امّید، اندر دلش بکاری

می روید اندر آنجا بس خوشه ی سعادت

با داس زحمت آن را در دست دل گذاری

شماره ۱۵۳

بر پلّکان نیکی اگر

پای بر نهی

از چاله زار سخت شقاوت همی رهی

تاجی به سر نهی تو در این پایگاه عشق

کی بر سرش نهاده چو آن را شهنشهی

شماره ۱۵۴

هان! مباش از تیره ی گردنکشان

در دلت داغ محبت بر نشان

خارها را بر کن از راه صفا

گل فشان کن،گل فشان کن،گل فشان

شماره ۱۵۵

گر با کمان ابرو تیری به دل نشانی

میخانه ای زِ کویَت، بر کوی دل کشانی

رخساره برملا کن، دل را برت صلا کن

تا آتشی زِ رویت، بر جان دل فشانی

شماره ۱۵۶

آتشی از عارضت در مجمر جانم فتاد

چشم دل را با فروغش منظری زیبا گشاد

جان به تسخیرِ دمِ شمشیر مژگانت برفت

پادشاه عشقت اندر خانه ی دل پا نهاد

شماره ۱۵۷

هر که را بینی زری از تجربت را برده است

و اندر این ره باده ی تحسین یاران خورده است

تا بدست آرد ز کانِ کار و کوشش ها زری

جام تلخی ها به کامش برده،جان آزرده است

شماره ۱۵۸

لطف یک غمزه ی تو، قفل دو عالم بگشود

طرب ناز تو هم، چهره ی حالم بگشود

تنگ شد عرصه ی جولان من اندر سر خاک

آسمان را دری از بهر مجالم بگشود

شماره ۱۵۹

جامه ی نیکی اگر خواهی تو بر بالای خود

در شمار بخشش آور بهترین کالای خود

روز حسرت را نگر از بام عبرت در جهان

دست نیکی سوی خلق آور تو از حالای خود

شماره ۱۶۰

مرا غم خانه روزی گردد آباد

که از زنجیر غم،دل گردد آزاد

بجز دستی زِ رحمت کس نیارد

که آن را بگسلد؛ دل را کند شاد

شماره ۱۶۱

بر سر نطع طعامت گر کسی یابد حضور

گو لِوَجهِ الله باشد زو نمی خواهم شُکور

گر بترسی از خدا، وز سختی روز عبوس

پس خدا هم می برد شرّ از دل و آرد سرور

شماره ۱۶۲

حاجیِ افتاده

در راه حرم!

تا! نگویی این دهم آن می خرم

گر رسیدی؛ دامن افشان از بدی

کوله باری پُر کن از عشق و کرم

شماره ۱۶۳

دست تقدیرش مرا چون گویِ چوگان می کند

گردنم را تار گیسویش گروگان می کند

خوان دل را غمزه ای از او به یغما می برد

هر چه می خواهد، قضایش با دلم، آن می کند

شماره ۱۶۴

با چوب بد خُلقی مران از در کسی را

بر چشمه ی دل ره مده خار و خسی را

نارس مچین از دار دل سیب سخن را

برچین تو از نطع سخن، هر نارسی را

شماره ۱۶۵

ماهیِ بِرکه مشو وسعت دریا بگزین

روضه ی قصر مرو، سختی صحرا بگزین

کنج راحت نخرد هر که که عزّت طلبد

طالب عزّی اگر رتبه ی اعلی بگزین

شماره ۱۶۶

ظالم از ظلم نبندد بجز آتش طرفی

نیست روشن تر از این جمله برایش حرفی

ای که با تیغ ستم تکیه به عمرت زده ای

آه مظلوم بود آتش و عمرت برفی

شماره ۱۶۷

کعبه ی عشق خدا را گذر از منزل هاست

حاجیان حرمش را زِ صفا محمل هاست

هر که را قصد طواف است و لباس اِحرام

همه جا کوه منا و عرفاتش دل هاست

شماره ۱۶۸

بیا که وارث زُنّار و طور سینایی

تو بر حقیقت قرآن دو چشم بینایی

در آسیاب ستم خرد شد حقوق بشر

ای آفتاب عدالت! بتاب هر جایی

شماره ۱۶۹

دل گشته غرقه ی دریای انتظار

چون شمع سوخته ام پای انتظار

مهدی بیا، که جهان در غیاب تو

آورده رو به تماشای انتظار

شماره ۱۷۰

بسان باطنت ظاهر بیارای

که تا بر پلّه ی صدق آوری پای

سپس بالاتر آی اندر صداقت

که اندر زمره ی نیکان بری جای

شماره ۱۷۱

به گِرد ابلهان، پایت مگردان

نیفتی تا که اندر کام خُسران

سفالت کمترین تاوان آن است

اگر در حلقه ی آنان بری

جان

شماره ۱۷۲

تو گلهای خِرَد پیوسته بو کن

دل خود را مُدام اندیشه جو کن

چو افتادی سر بازار کردار

به تصدیق خِرَد، اندیشه رو کن

شماره ۱۷۳

بر دیده ی یاران فشان از قند لبخند

چون دختران خوشگل شهر سمرقند

انگشت مهرت گر گشاید بندی از خلق

خلق و خدا، زاین کار تو، پیوسته خرسند

شماره ۱۷۴

فیّاض باش اندر جهان از بهر مردم

هم شیشه ی ظلمت شکن، چون شاه انجم

جان و جمالت جاودان گردد بدین حال

هرگز نگردد نامت از آیینه ها گم

شماره ۱۷۵

شراب چند رنگی هر که نوشد

شرافت را به کاهی می فروشد

سرانجام افتد او از چشم مردم

به تن پیراهن ذلّت بپوشد

شماره ۱۷۶

بی مهری ار سر واکند از آشنایان

سرمای بهمن می دمد در جان انسان

بی مهری از یاران بسا دردی بزرگ است

یا رب زِ گرمای محبّت بهر درمان!

شماره ۱۷۷

دلسوزی یاران نادان

زهری تر از تیغ عنودان

تدبیر جَستن زآن، چه مشکل

از دست این ، جان بردن آسان

شماره ۱۷۸

بشکن یخ افسردگی، ناید به کاری

نی روید از آن بوته ای نی برگ و باری

دل را به دریای محبّت در بیفکن

تا گل شود با آب آن، هر گونه خاری

شماره ۱۷۹

راضی مشو در زندگی بر مرگ رأفت

معمار شو در جان خود بر اَرگ رأفت

با آب عشقت مزرع دل را چنان کن

شاداب گردد تا در آن گلبرگ رأفت

شماره ۱۸۰

چون خسرو انجم بود ماه محبّت

روشن ترین ره باشد این راه محبّت

گر دیگران مال آورند از بهر محبوب

من سر به قربان آورم گاه محبّت

شماره ۱۸۱

ابلیس نفست را مده ره در رفاقت

تیغ هوس را،کُند گردان با صداقت

گر دست خطی آورد بر متن پیمان

پایت کشد بر ورطه ی شوم خیانت

شماره ۱۸۲

جویی از مهرت بر اندر مزرع بیچارگان

ور زِ غم افتاده ای دیدی بشو غمخوار آن

تا

توانی دل برون آر از دل آوار غم

خلق را شهدی چشان از جام رأفت هر زمان

شماره ۱۸۳

دلم را شمع سوزان کن، خدایا

بسان مرغ طوفان کن، خدایا

نمیرد شعله اش حتی به طوفان

قوی با نور ایمان کن، خدایا

شماره ۱۸۴

در باغ افکارم مرا چون باغبان گشتی رفیق!

با آب مهرت باعث مرگ خزان گشتی رفیق!

گه ابر بارانم شدی، گه تابی از نور صفا

واندر شب تاریک من، خورشید جان گشتی رفیق!

شماره ۱۸۵

چراغ فکرت ما را تو روغن افزودی

به نهر باغ فضیلت نه قطره؛ بل رودی

چو مادری که بسوزد به پای فرزندش

تو در همیشه ی عمرم، شفیق من بودی

شماره ۱۸۶

هرگز مزن به ریسمان جهان چنگ اعتماد

بنگر به سرنوشت خسرو و جمشید و کی قباد

از اَخم او غمین مباش و زِ لبخند او نشیط

تا جان و دل، تو را رها شود از قید انقیاد

شماره ۱۸۷

اگر بالا نگر باشی، سرت پایین نمی آید

سری افکنده در غفلت به راه دین نمی آید

تعالی گر تو می خواهی قدمهایی بلند آور

کسی بر بردن رفعت که پاورچین نمی آید

شماره ۱۸۸

پیراهن تواضع بر تن کُن ار مرقّع

پیراهن تظاهر از تن کَن ار مرصّع

آن می کند درون را دریایی از معانی

این می کند برون را آوازه ای مسجّع

شماره ۱۸۹

با تو تنها نیستم در کنج زندان بلا

ای خوشا من گشته ام بر درد عشقت مبتلا

گم نمی گردد رهم در ظلمت نفسانی ام

تا که یادت می زند هر دم مرا سویت صلا

شماره ۱۹۰

ای که انصاف و مروّت هِشته ای

دست خود را بر جفا آغشته ای

می رسد روزی که بر جان می خری

آنچه از خار ستم را کِشته ای

شماره ۱۹۱

ای که از نیکی گلی را کاشتی

آخرت را توشه ای انباشتی

گر مصونش می

نداری از ریا

این جهان را آخرت پنداشتی

شماره ۱۹۲

دَلو نجاتی از نو در چاه ظلمت افکن

بیرون کِش این دلم را، در کام رحمت افکن

شایسته ام بگردان تا یوسف تو باشم

از قعر ذلّت آور در اوج حرمت افکن

شماره ۱۹۳

در دشت سینه ما را کُن آتشی فروزان

تا صبحگاه محشر ما را در آن بسوزان

در کارزار عشقت خامی زِ دل برون کن

صد تیر پختگی را، بر جان او بدوزان

شماره ۱۹۴

ای که چون بادنما، هم جهتِ هر بادی

کی تو با کوه سرافراز شرف همزادی

بنده ی بادی و بر بادی و عاری زِ هدف

تو فقط از غم آزادگی ات آزادی

شماره ۱۹۵

از چه، دل بر استخوانی بسته ای

عزّت نفست چنین بشکسته ای

هر چه هر کس دارد از لطف خداست

ای که بر خوان کرم بنشسته ای

شماره ۱۹۶

اگر به تیغ محبّت، سپاه غم بدری

یقین به حکم طبیعت زرِ ظفر ببری

تو یک دل ار زِ صفا آوری بر اهل جهان

به یک کرشمه ی مهری هزار دل بخری

شماره ۱۹۷

تیغ قُدرت نبُرَد آنچه محبّت سازد

روی حُرمت نبَرد آنکه بدو تیپا زد

گم نگردد رهش اندر دل خود خواهی ها

هر که دستی سر دامان محبّت یازد

شماره ۱۹۸

کِلک خیاطم ندوزد جامه ای بر جان غم

تا نگیرد بعد از این، کس گوشه ی دامان غم

غم نیارد بویی از کوی سعادت بر شما

بشکنید ای دوستانم! شیشه ی پیمان غم

شماره ۱۹۹

غُراب غم که نتابد هَزارِ شادی را

خموش اگر بنماید چنین منادی را

غبار تیره فشاند به چهره ی خورشید

به گِرد شب بنشاند تمام وادی را

شماره ۲۰۰

مرغ جانم را نشان بر شاخسار معرفت

تا گزیند لانه ای گردد هَزار معرفت

چونکه جان آزاده می گردد؛ تنفس گر کند

در هوای دلنشین و خوشگوار معرفت

شماره ۲۰۱

ره مده یا رب!

که برق این جهان کورم کند

یا جهان دیگری، آشفته ی حورم کند

برق این و زرق آن را بی تو بر هم می زنم

چون نمی خواهم زِ تو چیز و کسی دورم کند

شماره ۲۰۲

حیا همچون دژی بر آبروی است

در آن از خُلق و ایمان، رنگ و بوی است

صیانت کن از آن کز هم نپاشد

و گرنه آب رویت، آب جوی است

شماره ۲۰۳

لبریز بادا از مِی ات،ساقی! صُراحی

پیمانه ای گردان از آن گلگونه راحی

می سوزم اندر تشنگی، در شام غربت

خشکیده آب اندر دلم، حتی نیاحی

شماره ۲۰۴

چون ماه، روانم پیِ خورشید حقیقت

چون روشنیِ دیده ام از دید حقیقت

هر کس که قمر گونه کند پشت به ظلمت

تابنده شود روی وی از شید حقیقت

شماره ۲۰۵

هر کس که به تزویری، زور و زری انبارد

یا بوته ی تزویری، با زور و زَرَش کارد

نی زور و زرش ماند؛ نی چاره گرش تزویر

زان توده ی خاکستر؛ زاین شرّ و شرر بارد

شماره ۲۰۶

خورشید روز و ماه شب بودی مرا، ای مادرم

در تلخکامی ها رطب بودی مرا، ای مادرم

عمری به پایم سوختی، رفتیّ و جان افروختی

آب حیاتی زیر لب بودی مرا، ای مادرم

شماره ۲۰۷

از گنبد آسمان فرود آمده ام

بر مَرکب رحمت و درود آمده ام

چون نغمه ی عشق او لبِ رود بلاست

اندر پیِ آن سرود رود آمده ام

شماره ۲۰۸

ای که پاپوش کَلَک بر دگران می دوزی

تا به یغما ببری روزی شان را روزی

آتش افروزی اگر از ره نامردی ها

مطمئن باش که روزی تو در آن می سوزی

شماره ۲۰۹

هر دل که پاره سازد خود پرده ی حجابش

دُرّی رسد به دست از دریای آفتابش

زینت بگیرد آن دل، از امتیاز ایمان

تا بر « اَلستِ » رحمان باشد « بَلی »

جوابش

شماره ۲۱۰

شُبان گلّه گر بیدار باشد

نگاهش گرگ را چون خار باشد

سگان با وفا را هم زِ چوپان

به سر اندیشه ی پیکار باشد

شماره ۲۱۱

همیشه ملّت ایران زِ جان و دل کوشد

که شیرِ عزّتی از دست رنج خود نوشد

مُدامم آه تأسّف زِ دست نامرد است

که گاو همّت ما را به غیر می دوشد

شماره ۲۱۲

اگر اندیشه ایمان را بَلَم باشد

وَر آن را ناخدا، اهل قلم باشد

رسد بر ساحل امنی که آنجا را

زِ عقل و علم و بی رنگی عَلَم باشد

شماره ۲۱۳

بر کسی افتاده و دلخسته از خار و خَسی

گر نگاه اعتنایش را فرو بندد کسی

ریگ پستی افتد اندر چشم او تا روز مرگ

کنج نامردی نشیند جان بفرساید بسی

شماره ۲۱۴

به باد چنگ دلبر باده پیمودم

زِ شور این جهانی، دیگر آسودم

دلم تا پر گرفت، از ضرب مضرابش

ببُرد او بر سرِ سرچشمه ی جودم

شماره ۲۱۵

اگر با چشم دل یا رب! تو را در عمق جان بینم

بساط غصّه را از دامنم یکباره بر چینم

دلم را رونقی بخش از هوای قرب ربّانی

که تا پیوسته با رویی، به درگاه تو بنشینم

شماره ۲۱۶

ای دل ار در طلب یار گرفتار آیی

می نهی غصّه ی دنیا و سبکبار آیی

سر بازار محبّت به بهایی نخرند

گر چنین با سر بیزار به بازار آیی

شماره ۲۱۷

هزار آفرین بر جهان آفرین

که او اوّلین است و هم آخرین

کند سرور کائنات همی

اگر دل بگردانی او را قرین

شماره ۲۱۸

در دایره ی کمال جویی

گامی نرود جز از نکویی

نیکی گلی از جمال عشق است

مستت نکند اگر نبویی

شماره ۲۱۹

در دجله ی عشق ، جان به غرقاب افتاد

در سینیِ سینه دل چو سیماب افتاد

عمری دل من پیر غم دنیا بود

تا غرفه ی دجله گشتم او شاب افتاد

شماره ۲۲۰

عبای خرقه

پوشان ریاکار

بُوَد لفّافه ای بر جان بیمار

زبان سبزی اندر کام دارند

ولی مقصود شومی زیر دستار

شماره ۲۲۱

من دلی نو از خدا عیدانه می خواهم

بهره ای از رحمت جانانه می خواهم

هر چه می خواهم به خود از فیض درگاهش

بر تو و خویشان و هر بیگانه می خواهم

شماره ۲۲۲

ای وطن! ای مادر پیر جوان احوال من

نام تو نیرو دهد بر یال و بر کوپال من

از کِلت دل زاید و زان دل هزاران مثنوی

وَز کُلت مُل می چکد، بر کام قیل و قال من

شماره ۲۲۳

گوشم شده بر حلقه ی فرمان تو مثقوب

دیگر نگریزد دل از آن دامن محبوب

هر لحظه که من می نگرم بر گلِ رویت

صد غمزه برون افتد از آن چهره ی محجوب

شماره ۲۲۴

سعادت را اگر خواهی

خدا را بر، به همراهی

وگرنه بی خدا هرگز

نیفزایی؛ که می کاهی

شماره ۲۲۵

دل اگر در پیِ جانان برود؛ وه! چه نکوست!

کی بود مأمن اغیار، دلِ عاشقِ دوست

گر چه دور است به ظاهر، ره منزلگه یار

بلکه نزدیکتر است او به دل از هر رگ و پوست

شماره ۲۲۶

عمری زِ دست خویش بسی غصّه خورده ام

این غصّه را ز کرده و پندار برده ام

تا جان خویش را برهانم زِ بند خویش

آن را به بند دلبر عالم سپرده ام

شماره ۲۲۷

دست عشقت بر دلم داغ عبودیّت نهاد

وَز همین ره بهر ما، آیین ملیّت نهاد

با سر آمد جان من بهر تماشایت چو دل

در سرم از لطف تو بنیان این نیّت نهاد

شماره ۲۲۸

عشق شد آیینه و آیین من

هم ره و هم رهنما و دین من

تا گرفت از دست دلبر جام عشق

بی دل آمد این دلِ بی کین من

شماره ۲۲۹

یک جمله ی بر حق ار، بر جان رسد عاقل را

این جمله

فرو شوید، صد دفتر باطل را

گر شکّر نیکویی، بی رنگ و ریا باشد

تلخی بَرد از رو هر زهری چو هلاهِل را

شماره ۲۳۰

ساز وفاق ار نبود؛ ازدواج

راحت جان را بنهد در حراج

حلقه ی وصلت بود ار همدلی

درد جدایی شود آخر، علاج

شماره ۲۳۱

من اندر چهره ات صد ناز دیدم

تو را سر چشمه ی آغاز دیدم

هوای عاشق رویت شدن را

به نوک زخمه ی هر ساز دیدم

شماره ۲۳۲

گر به سنگ کینه خنجر تیز گردد

انتقام از سینه ها لبریز گردد

گر نگهبانی گماری بر دل از عشق

صولت هر کینه ای نا چیز گردد

شماره ۲۳۳

به حُسن نیّت ار تدبیر سازی

یقین، شرط مروّت را نبازی

به صدق آلوده سازی گر عمل را

به نزد خلق و خالق، سر فرازی

شماره ۲۳۴

بطالت آفت فکر است و شهوت آفت ذکر

به تقوا و به کار آسوده گردد ذکر و هم فکر

رها می گردی از تحقیر خود اندر بدی ها

در این وادی تو را دامان عفّت گر بود بِکر

شماره ۲۳۵

در سایه ی همسایه، باید که صفا باشد

بر عهد هم آسایی، شاید که وفا باشد

در حلقه ی خوشبختی، تنها تو مبین خود را

نادیدن همسایه، خود جور و جفا باشد

شماره ۲۳۶

در بحرِ دهر اگر کس، از بهر حق شنا کرد

با ریسمان عشق او دست دل آشنا کرد

هر کس که عشق جانان، او را بلای جان شد

او لاجَرم سرش را، قربانی منا کرد

شماره ۲۳۷

آتشی در دلم از عشق خود افروخته ای

خانمان هوس اندر سر من سوخته ای

تا به میخانه کشانی دل محزون مرا

در سرم شوق تماشای خود اندوخته ای

شماره ۲۳۸

جانم انداخته ای در دل دریای کرم

نیز بنموده ای ام از کرمت راه حرم

چشم بیدار و دلی روشنم ارزانی دار

تا بدانم که چه با

خویش برم یا نبرم

شماره ۲۳۹

ای خدا ارزانی ام کن گوهر آزادگی

همچنین از بهر خدمت روحی از آمادگی

گنج دنیا را نمی خواهم عطا کن بهر من

جامه ای از نیکی و جامی هم از دلدادگی

شماره ۲۴۰

آیینه ی عبرت بود این دار فنا

بر دست مبندید از این دار، حنا

در آن بنگر رسم و رهی را به کف آر

تا چون بنهی پای به گلزار بقا

شماره ۲۴۱

هر که از بشنیدن حق پنبه اندر گوش کرد

یا به جامی از جهالت،خویش را مدهوش کرد

اوفتاد اندر دل بیغوله ی شبهای غم

روزن دل را گرفت و عقل را خاموش کرد

شماره ۲۴۲

حاصل ذوق خود اندر دل و جان بیخته ام

بعد از آن در سبد دفتر خود ریخته ام

تا رسانم دلم اندر حرم عشق و صفا

اسبی از طبع دل آویز برانگیخته ام

شماره ۲۴۳

از سر جوی هوا اسب ارادت بجهان

تا مبادا ببری جرعه ای از آن به دهان

تشنه تر گردی اگر هر چه خوری زاین لب جوی

باغ ایمان تو را سوزد و سازد چو خزان

شماره ۲۴۴

کاش دل در گرو رنگ نباشد

دل بی رنگ، پی جنگ نباشد

بهتر از تخت صفا در دل دنیا

از برای دلی اَورنگ نباشد

شماره ۲۴۵

هر که چون زنبور بد، بر دل نشیند

کشتی حُسنش همی در گِل نشیند

گر نشاند جای نیشش نوشی از مهر

همچو لیلی در دل محمل نشیند

شماره ۲۴۶

بسته ام شمشیر مهری بر میانم

تا که جان را بر سریر دل نشانم

گر شوم من فاتح دلهای مردم

می توانم جان برِ جانان کشانم

شماره ۲۴۷

شعر باید با خودش شور آورد

مرهمی بر درد رنجور آورد

تا پراند خواب را از چشم دل

بانگ بیداری چو شیپور آورد

شماره ۲۴۸

تا این دلِ من یک دم، در شهد حضور افتاد

در سلسله ی جانم، سر

مستی و شور افتاد

غربال شد اندر جان، این خاک وجود از نو

دستِ دغلِ ابلیس، این بار به دور افتاد

شماره ۲۴۹

عمرِ گذران از رهِ نیکی گذران

گنجشک دل از شاخ دیانت مپران

تا دایره ی عشقی و ایمان و عمل

از عاقبت خویش مشو دل نگران

شماره ۲۵۰

تا هیبت شب در نظرم دیوِ کدَر شد

بیگانه در آمد ز در و جای پدر شد

چون دست دلم گوشه ی دامان تو بگرفت

ماه نو و خورشید، مرا تیغ و سپر شد

شماره ۲۵۱

ابر گمان مرا باد عشق راند

دامان جان من از گَرد غم تکاند

تا آفتاب حقیقت به دل رسد

بر بام جان خودم پای دل کشاند

شماره ۲۵۲

بیش از این، خون مرا دیگر میاشام ای فلک

جمع کن از پیش پایم حلقه ی دام ای فلک

من که خود این راه را افتان و خیزان می روم

از چه ره پُر کرده ای با خار اَوهام ای فلک

شماره ۲۵۳

حلقه زنِ خانه ی امّید باش

منتظر آمدن عید باش

در به درِ ظلمت و عصیان مشو

همسفر طالبِ خورشید باش

شماره ۲۵۴

بی توشه چه سازد دل من روز قیامت

جان چون بَرد آن روز، دل از تیغ ندامت

یا رب! نظری کن زِ کَرَم بر منِ مسکین

زان مرحله تا بگذرد این جان، به سلامت

شماره ۲۵۵

هرگز به محنت دیگر کسان مخند

دل بر ادامه ی ایّام خوش مبند

روزی رسد به جهان، چرخ این فلک

اندازدت به یکی لحظه در کمند

شماره ۲۵۶

پُر نگردد کوزه ی چشمی به مردابِ ستم

دست شیطان می نویسد جمله آداب ستم

کور کن چشمی که بیند گنج خود در رنج خلق

تا نبیند از طمع بر دیگران خواب ستم

شماره ۲۵۷

پتک بی داد، شبی سنگِ صبورم چو شکافت

یک دم این جان، دلم از دست غم آسوده نیافت

طاقتم پنبه ی حلّاج

شد از چوبِ ستم

آخر این رشته ی طاقت، کفِ امّید بتافت

شماره ۲۵۸

شبی اندیشه در گوشم چنین گفت

مشو هرگز تو با نامردمی جفت

برای دیدن سیمای مردی

بباید کینه را از سینه ها رُفت

شماره ۲۵۹

دنیا نه فقط عرصه ی امرار معاش است

یا جای غرور و کدر و خوردن آش است

بل جایگه فکرت و عشق است و تعالی

اینهاست که مستلزم هر سعی و تلاش است

شماره ۲۶۰

چه سود از شعار طوطی وار

چه حاصل زِ بربط بی تار

نیاید بهار خوشبختی

نباشد گلی اگر در کار

شماره ۲۶۱

هان! مبادا دل بد اندیشی کند

با دلِ ابلیسیان خویشی کند

ورنه بر خاکستر پستی فتد

کی تواند دیگر او بیشی کند

شماره ۲۶۲

هر کسی باید کلاه خویش را قاضی کند

چهره اندر چهره ی آیینه ی ماضی کند

گر که حق را دید و از آیینه هم عبرت گرفت

سایه ی همسایه را از خویشتن راضی کند

شماره ۲۶۳

آنکه در آزادگی تأخیر کرد

جان خود در کوی ذلّت پیر کرد

کی توان بی روحی از آزادگی

روبهی دل مرده را چون شیر کرد

شماره ۲۶۴

تا کی قفسم گردی ای چرخه ی دل سنگین

آزرده شد آخر جان زاین ملعبه ی رنگین

در چشمه ی بی رنگی دل را به خدا دادم

تا گاه رهایی من نامی نبرم ننگین

تک بیتی ها

شماره ۱

سعادت یابد آخر؛ آنکه دل را

ز ند بر سنگ همّت با ا میدی

شماره ۲

گل توفیق بدست آید از اندیشه اگر

آبش امّید و زمینش همه همّت باشد

شماره ۳

فاتح ملک سعادت شود آنکس که به شوق

تیغ امّیدِ خود اندر کفِ همّت بنهد

شماره ۴

اگر عشقت مرا یاری نماید

دلم دست از جهان بر می فشاند

شماره ۵

سِرِشکی گر زِ رَشک آید کسی را

شود سیلی کَند بنیاد او را

شماره ۶

مرا نفس شیطانی ار جُنب خورد

به شاهینِ ایمان شکارش کنم

شماره ۷

زِ دیارِ موفّقیّت، به کف آوری مزیّت

کمری به خود ار ببندی؛ تو به صیدش از حمیّت

اشعار متفرقه

تو ایرانی

دل من سرزمین من

تو میراث دلیرانی

تو مهد خوب خوبانی

تو ایرانی تو ایرانی

تو فرق نام هستی را

چو خورشید زر افشانی

تو عالم را چنان چشمی

مرید شاه مردانی

جهان را گوهری در دل

تو بر هر گوهری کانی

تو چون قلب مسلمانی

بدور از خوی شیطانی

تو بر شاهان چنان تاجی

ز جنس لعل و مرجانی

پریشان از تو دشمن شد

به دورانهای طولانی

نزیبد مر تو را خواری

تو سر بالای دورانی

تو دین را محفل گرمی

علَم بر دوش ایمانی

تو ای ایران و ایرانی

مرید حق پرستانی

تو پیمان بسته ای با حق

تو پیوسته به پیمانی

منم فرزند تو اکنون

کنم کاری که می دانی

تو را با جان کند اِلیار

و هم با دل نگهبانی

تمدید عشق

جان من روزی ره بازار زیبایی گرفت

ناگهان دل دامن چشم فریبایی گرفت

آن فریباییّ و زیبایی همه مال تو بود

داغ دل هم یک نشان از آتش خال تو بود

خام نخوت شد دلم یک چند روزی ای دریغ

سرد شد آب و گِلم یک چند روزی ای دریغ

دوری از عشقت مرا در آتش حسرت نشاند

جز پشیمانی زِ من خاکستری دیگر نماند

رو مگردان از منِ دلخسته از شبها ی غم

بر نشان تیری دگر از عشقت اندر جای غم

از درت رو بر نگرداند دلم؛ ای دلبرم

گوهر عشق تو را با قیمت جان می خرم

در به رویم بر گشا یک بار دیگر؛ نازنین!

بنگری تا آتش سودای این سر؛ نازنین!

دیدگانم روشن از سیمای چون خورشید کن

آتش عشق مرا، بار دگر تمدید کن

هوای آبادی

اگر گل وا کند خود باوری ها

نمایان می شود نو آوری ها

اَلا ای بچّه های خاک ایران

اَلا ای کُرد و فُرس و آذری ها

بیایید ای پسرها

ی دلاور

شما ای دخترانِ چون پری ها

وطن را با دلی روشن زِ دانش

نگینی آورید از گوهری ها

شکوفا می شود این جانم ایران

رهایش گر کنیم از خود سری ها

به کار و کوشش و با نور دانش

رها گردد دل از کور و کری ها

بگیرد رونق آبادی در ایران

به کِشت و صنعت و آهنگری ها

بهار آرد وطن را کِلکت الیار!

اگر ز این سان نماید داوری ها

حرف دل ترکمانچای

چگونه حرف دل ترکمان بر انگیزم

چگونه پرده ی اجحاف را به هم ریزم

به نای صفحه ی تاریخ ترکمانچایم

مگر که تا به ابد من فدای تبریزم؟

به گاه دادن خدمت بزرگ و فعّالم

به گاه اخذ حقوقم چرا چنین ریزم؟

اگر تو چرخ عدالت به محورت بستی

به دور چرخ عدالت چگونه بی چیزم؟!

برای بردن جانم به دارِ استحقاق

به دُلدُل ار ننشانی؛ نشان به شبدیزم

زمام امر مرا در سپر به فرماندار

که خاک شوق وطن را به کامتان بیزم

علاج درد مرا بس بود چنین کاری

طبیب درد منی گر، بگو که برخیزم

بیا تو دولت خوبان! حقوق ما را دهِ

که با تو جوشم و از جان و دل در آمیزم

و گرنه چاره ندارد که گوید این اِلیار

برای گفتن حق من همیشه بستیزم

ای انسان

تو ای انسان بسی والا سرشتی

تو تک زیبنده ی باغ بهشتی

تو را زیباترین پیمانه دادند

شرابی در خور و جانانه دادند

تو را تاج کیانی سر نهادند

کلید هر چه را خواهی؛ بدادند

از او شد گوهر عشقی نشانت

مقام و منصبی والا از آنت

بشد دست مشیّت، رهنمایت

به تکریمت فلک شد زیر پایت

خلایق با تو و هم بر تو جوشند

به شیطان فخرها زاین در، فروشند

معیّن شد تو را راهی پُر از راز

و هم پای ره و هم بال پرواز

تو را گم گشته

ی این ره، کمال است

حیات از بهر تحصیلش مجال است

در این ره مقصد و مقصودِ شایان

تو را روشن تر از مه شد نمایان

تو تا مقصود خود را گِرد سازی

نباید شرط رحمت را ببازی

زِ خیل فکرت و گفتار و کردار

بدین ره، بهترین ها را تو بردار

ز حُسن فکر اگر حاصل شد ایمان

بر آید از دلش ایفای پیمان

تو را گر صد خطر در پیش روی است

ازآن، توفیق رَستن بس نکوی است

اگر بر خویشتن خواهی رهایی

یقین باید بپردازی بهایی

رهایی از غم و یکجا نشستن

و یا در را به روی خویش بستن

رهایی از خود و خودکامه گشتن

اسیر رنگ و نوع و جامه گشتن

تو گر در مکتب رحمت ببالی

زِ دست نامرادی ها ننالی

دری گر پرده ی تردید ها را

بدست آری زرِ خورشید ها را

با خدا

نام خدا را بِبَر آغاز کار

دانه ی ذکرش به دل اندر، بکار

من چه کنم گر نبرم نام او

او که بود صاحبِ نامِ نکو

هر چه که زیباست مر او را سزد

نور وجودش به جهان در خزد

نام خدا قفل جهان را کلید

زاو فرج آید بُود این هم نوید

باز، دهان همه ی کائنات

هم بشر و کلّ جماد و نبات

زا ین که چه لطف است و کرامت کزو

گشته جهان منشعف و خو برو

از کرم و بخشش پروردگار

عرصه ی بود آمد از او پُر نگار

دست دل آورده ام اندر حضور

تا که ستانم ز خدا جام نور

آمده ام با دل و جان ای خدا

جان و دلم را مکن از خود جدا

گوش ده اینک تو به نجوای من

گر ندهی گوش، بود وایِ من

حرف دلم را به تو وا می کنم

این کمرم را به تو تا می کنم

بندگی ام بر درِ تو اعتلاست

گوهری اندر

دلِ کانِ بلاست

از کرمت آوری ام در جهان

چند صباحی کنی ام امتحان

باده ی نیکی بچشانی به من

هم دهی ام گلشن و باغ و چمن

شهد معانی که به ما داده ای

وه! چه شراب است و عجب باده ای

برده ای آنجا که ملایک نرفت

جان شیاطین هم از آن رو بتفت

نام تو تشویش و شقاوت بَرَد

پرده ی تزویر و ریا را دَرَد

جلوه ی هستی همه از نور تو

دل همه صید است و جهان تور تو

بارقه ی نور تو در هر دل است

دل که در آن نامِ تو ناید گِل است

صاحب اسمای نکو هم تویی

درد جهان را همه مرهم تویی

کل جهان دفتر اوصاف تو

بهره بر از خرمن انصاف تو

گردش این چرخ فلک کار تو

زنده زمین، ز ابر گهر بار تو

ذات مقدس فقط از آنِ تو

کلِ جهان مرتزق از نانِ تو

هم تو کشی پرده ی شب را به روز

هم تو بر آری فلک جان فروز

هیبت هستی همه آیات تو

گر به زمین یا به سماوات تو

رحمت تو در دو جهان جاری است

دوری ا ز آن، پستی و هم خواری است

یاد تو آرامش انسان بود

درد دلش را همه درمان بود

نعمت عُظمی به بشر داده ای

قدرت تسخیر و خطر داده ای

نعمتی از سروری و اختیار

گوهر عشقی که کند بی قرار

هم بچشانی تبعات خطر

هم بدهی شربتی از شور و شر

گر بشمارم به ابد نعمتت

یا برم اوصافِ درِ رحمتت

می نتوانم که به پایان برم

گر بود آب دو جهان جوهرم

بر سر آنم که کنم ذکر تو

تا شوم آکنده دل از فکر تو

شکر و سپاس همه عالم تو راست

سجده و تعظیم هر آدم تو راست

طینت آدم چو به دستت رسید

مهر تو روحی به دلش در

دمید

تخته ی تن گرچه که باشد ز گِل

نامِ تو سر لوحه ی هر جان و دل

شکر تو را چون که نمک پروریم

عشق تو را از دل و جان می خریم

بر درت افتان و خزان می روم

تشنه ی دیدارم از آن، می روم

پاک کن از راهِ بدم ردّ پای

آتش دوزخ چو گلستان نمای

منتظرم تا که قیامت رسد

دست محمّد به شفاعت رسد

شربتی از جام محبّت دهی

جان من اندر دل رحمت نهی

گر برسد وقت ملاقات من

در بگشا کن شَکَر اوقات من

مثنوی توحید

قل هو الله احد

تا که شیطان در رَوَد

شرک دل درمان شود

جان پر از ایمان شود

نور عشق آید به دل

بر جهی از آب و گِل

بند ظلمت بگسلی

حق تو را گردد ولی

چشم جان بینا شود

ناظرِ سینا شود

دل زِ گِل گردد جدا

همرهش گردد خدا

مرغ دل پرّان شود

شیر جان غرّان شود

هر دَم آید گُل پدید

هر گلی باشد جدید

آسمان وادی شود

عشق جان نادی شود

دست جان گیرد خدا

گوشَت آید این ندا

بنده ی محبوب من

هر گلی را خوبِ من

من گرفتم دست جان

می برم تا آسمان

گرچه بر خاکی هنوز

از بدی پاکی هنوز

من تو را در زیر پا

آورم افلاک را

چون روی بینی صفا

وا رهی از هر جفا

نور ایمان پیش و پس

تا نیفتی در هوس

رو به اخلاص آوری

از ریا گردی بری

غرق رحمت می شوی

مرغ قربت می شوی

ره نمودی شاعرا

شکّ و تردیدم چرا؟!

هم بگویم هو اَحَد

هم بگویم هو صمد

« لَم یَلِد » شد روشنم

دَم زِ « لَم یولد » زنم

« لَم یَکُن لَه » ذکر من

می گشاید فکر من

وَه به توحید آمدم

چشمه ی دید آمدم

گلرخ آمد روح من

واین دل مجروح من

بلبل بستان شدم

بر درِ مستان شدم

در به رویم باز شد

عاشقی آغاز شد

وه!

چه شهدی باشد این

شهدی از خُلد برین

از بدی گر جان رهد

زآن بنوشد تا ابد

جام توحیدم به دست

آمدم من مستِ مست

سر نهادم بر سجود

باب معنی بر گشود

راز عشق آمد دلم

نزد او شد منزلم

هر که شد از خود رها

جان برد پیش خدا

هر که نیک اندیش تر

پیش خوبان، بیشتر

هر که شد تقوا به دست

دست بالاتر نشست

تا به دنیا زنده ام

من خدا را بنده ام

چشم جان گوهرفشان

کای خدا با من بمان

شهید وطن

شبی باد خزان گَردی به پا کرد

هوس، برچیدنِ گلها ی ما کرد

شبِ شهریورِ پنجاه و نه بود

که در میهن عَلَم شد آتش و دود

سپاهی گِرد هم آمد زِ یاران

بشد سدّی رهِ ظلمت سواران

سپر شد سینه ی مردانِ مردی

نباشد در وطن تا روی زردی

شهید و زخمی و محبوس گشتند

فدای میهن و ناموس گشتند

همانان زاده ی خورشید بودند

که اندر بستری از خون غُنودند

شهیدی دارم از اولادِ خورشید

که عشق میهن از باغِ مَنَش چید

شهیدم نامِ میکائیل دارد

نشان از صولتِ هابیل دارد

سلاحش دستِ تاول بسته اش بود

به فکرش مادرِ دلخسته اش بود

چو با گُردانِ غم، آن شب در افتاد

دلش زخمی عمیق از خنجر افتاد

گذر کرد آن دَم از دروازه ی نور

خیالش با من است و پیکرش دور

تنش در جبهه مفقودالاثر شد

دل مادر هم از او بی خبر شد

رفیقش زاده ی رستم « ولی » بود

یکی « قاسم »؛ یکی هم « اسمعلی » بود

وطن یاری به از آنان ندیده

گُلی خوشبوتر از آنان نچیده

چه شبها مادری در انتظارش

به یاد نو گلِ بس با وقارش

گشود از چشم خود، سیلابِ اشکی

فلک را پُر شود تا بلکه مَشکی

فلک! رحمی کن آخر؛ مادرم من

زِ هجرانِ گلی، خاکسترم من

به جای پیکرش، عکسی ببوسید

کسی حالی از این مادر، نپرسید

هنوز

امّیدِ دیدارش به دل بود

گرفت از دست او، دستِ اجل، زود

به یادش مادرِ غمدیده ای مُرد

به دل، صد حسرت از دیدارِ او بُرد

مرا باشد برادر، این شهیدم

ندانی من چه ها، بی او کشیدم

از او من فُرقتی سی ساله دارم

زِ مظلومیّتش صد ناله دارم

مرا این ناله ها در دل، فرو خفت

چه سان زاین ناله ها، با کس توان گفت

دلم سی سال در خوف و رجا بود

دریغ از یک خبر از او؛ کجا بود؟!

سراغش عاقبت، از غم گرفتم

از این رو مجلسِ ماتم گرفتم

شهیدان، رشته ی دنیا گسستند

درِ دروازه ی ذلّت، ببستند

سؤالی دارم از دولت مداران

چرا نامد کسی از غم گساران

که آبی بر سرِ آتش بریزد

به دلداری، دمی با غم ستیزد؟

به مناسبت سی امین سالگرد شهادت شهید مفقودالاثر

(میکائیل نجفلویی) در اوایل جنگ هشت ساله ی ایران و

عراق (۱۳۵۹ –)به زبان حال مادرش ربابه و برادرش جبرائیل و به یاد

همرزمانش « قاسم موسوی « ، » اسمعلی هاشمی » و « ولی اله نجفلویی »

همره دیرین

بیگانه مپندارم؛ ای همرهِ دیرینم!

فرهاد توأَم من؛ تو، همچون گلِ شیرینم

با دسته گلِ عشقی، بر پای تو بنشینم

تا گَرد ره از رویت، با حوصله بر چینم

پس با گلِ لبخندی، یک لحظه نگاهم کن

آسوده زِ آهم کن

از خانه به دور افکن، سنگ درِ ظلمت را

دوری مگزین از من، بشکن پرِ غربت را

آیینه ی جانم کن، آیین محبّت را

با این دلِ رنجورم، وا کن سرِ صحبت را

تزویر شبِ غم را، برچین و پگاهم کن

روشن دلِ راهم کن

یعقوبِ منی؛ من هم، چون یوسفِ کنعانم

در چاهِ غم اندازد، بی نام تو شیطانم

در رسم وفاداری، من بر سر پیمانم

بی روی تو یک دم هم، آسوده نمی

مانم

برخیز و به دلجویی،آسوده زِ چاهم کن

در هاله ی ماهم کن

ای صاحب زمانه

ای صاحبِ زمانه! باز آ به سوی خانه

بُتهای سرکشی را بشکن تو دانه دانه

فصل بهار اسیرِ گردونه ی خزانه

بگسسته از هم آخر، شیرازه ی زمانه

از پرده جان بُرون کن، بی عذر و بی بهانه

سوزد دل از فِراقت، وز درد اشتیاقت

خاموش کن به آبی، خود آتش فِراقت

کی می شود زمانه، آیینه ی مَذاقت

کی می شود تو را من، بینم سرِ بُراقت

تا جان و سر فشانم در پایت عاشقانه

در فقر غم گساری، در دورِ روزگاران

شد لشکر سیاهی، سدّی به راه یاران

در انتظارِ ماهت؛ چشمان گلعِذاران

تا تا ابد نشانی، گُل را به جای خاران

ای مُنجیِ عدالت! ای شاهِ جاودانه!

نوروز

هان! عید نوروز آمده

جان و دل افروز آمده

شب رفته و روز آمده

با جام گلدوز آمده

آمد که طنّازی کند

نوروز آمد با بهار

با ناز و طنّازی چو یار

با چهره ای از صد نگار

با گامهایی با وقار

تا چهره پردازی کند

پا می نهد دامن کشان

چون پاره ی آتشفشان

با سبزه ای آتش نشان

آتش زند بر خامُشان

تا اینکه تک تازی کند

آرَد گلی از ارغوان

تقدیم دارد بر جهان

گوید که ای پیر و جوان

پیوسته همچون من بمان

تا عقل دلبازی کند

او جلوه ای از یار ما

روشنگر افکار ما

از جانب دلدار ما

آمد به جای خار ما

در دل گل اندازی کند

ای شهره ی چون ماه من

ای کوکبی در راه من

برگو جواب آه من

تا این دل آگاه من

در خانه نو سازی کند

سازی درآر از ارغنون

تا رانی ام مَرز جنون

از سینه دل گردد برون

با جام عشقی غرق خون

تا بر تو جانبازی کند

برای اشخاص (در قدردانی از نیکی ها)

عزیز ورنیه

دست ار دهد عزیزِ امامی به دست کار

چرخی به صنعت آورد از روی ابتکار

ورنیه را به صنعت و

ایمان بنا نمود

انسانی اینچنین سزد از بهر افتخار

چون ترکمان ببالد از این زاده اش عزیز

دارد بر او درود صمیمی چه بی شمار

اوصاف همّتت بشنیدم من ای عزیز!

نا دیده عاشقت شدم از این همه وقار

در « ابتکار ورنیه » ایران مصوّر است

با عشق خود در آورش ایرانِ پرنگار

این گام چون نهاده ای از روی اشتیاق

چرخد به چرخ صنعت تو ،چرخ روزگار

خواهم به دست همّت مردان لایقت

آیینه ای بسازی از ایران، چه بی غبار

نازم کمال و غیرت انسانی ات که چون

نا خورده ای فریب تعاریف و اشتهار

این شعر من نه رنگ تملّق به خود دهد

چون گل به گلستانی و من هم چو یک هَزار

اِلیار اگر به کارگهت پای بر نهد

تصویر همّتی برد از آن به یادگار

ترکمان: ترکمانچای – زادگاه شاعر و عزیز امامی

این سخن دل را خدمت جناب آقای عزیز امامی، مدیر عامل

محترم شرکت « ابتکار ورنیه » (سازنده ی قطعات خودرو در تبریز)،

تقدیم می دارم.

پور خلخالی

که پور مامِ وطن شد چو پور خلخالی؟

که وقف خدمت میهن بود نه رمّالی

به ساز « سریه » و سوز محبّت و عشقی

گلیم خانه ی بختی ببافد او؛ عالی

معلّمی بوَد او، تاجور به ملک صفا

زِ کینه جام دلش هر زمان بود خالی

من این جوانی دل را بنازم اندر او

که شوق و ذوق در آرد به قیل و هر قالی

تو را به دست خدا می سپارد این اِلیار

کز او بوَد همگان را؛ اگر پر و بالی

تقدیم به معلّم و استاد گرانقدر؛ جناب آقای فتح الله پور خلخالی

استاد اقتصاد

در دست دینی افتد اگر چرخ اقتصاد

بیرون کند زِ چرخه ی آن ،گَرده ی فساد

کار ار فتد به کشور ما ، دست کاردان

بار آورد

به مزرع آن، دارِ عدل و داد

کی می شود به تجربه ی ناشیان ملک

حاصل برای میهن و ما ، بارِ توش و زاد

بی اقتصاد سالمی این مرز و بوم را

کی می رود زِ رُخ، تب و حاصل شود مراد

مردی طلب کند وطنم چون علی که او

در علم اقتصاد و عمل باشد اوستاد

اِلیار! اگر تو دادِ وطن را طلب کنی

فریاد دردِ او برسان گوش مردِ راد

تقدیم به استاد گرانقدر ،دکتر علی دینی، از اهالی شهر ترکمانچای

سکینه

هستی سکینه! تو همراه و همسرم

روحی به جان من و من چو پیکرم

شادی به خانه مرا از چراغ توست

با بقچه ای زِ صفا آمدی بَرم

چون نو گلی که خدا داده دست من

از روی حکمت و تدبیر و از کرم

« محسن » به خانه ی دل، روزنی گشود

آمد « محمّد » و شد تاج ، بر سرم

کردی مُزَیّنم از این دو گل پسر

اکنون به فکر جمالی زِ دخترم

با تو، سکینه! دلم بندِ زندگی است

بی رویِ تو، به جهان ، بیدِ بی برم

گه بوده ای تو مرا، سنگ صبر و حلم

گه بوده ای تو مرا، جای مادرم

یا رب! چنانکه به دنیا سکینه بود

با وی جهانِ دگر هم بپرورم

اِلیار را به جمالش، تو داده ای

آرامشی که بدان بال، می پرم

تقدیم به همسر عزیزم، خانم سکینه گل محمّدنژاد

ای فرج

چون فرح بخشی فرح ! بر هر دل غم دیده ای

مطمئنّم گل زِ بستان کرامت چیده ای

خوی انسانی تو را بس زینتی زیبا بود

بوته ی جان را بدان، آب صفا پاشیده ای

صولت مردی به خود داری؛ نشان از دلبری

این ملاحت را از آن، بر چهرِ جان بخشیده ای

این دل صافی که داری؛ شهره ی آفاق باد

دست

مهری چون سر بیچارگان یازیده ای

گوهر نیکی زِ عشق آید؛ به دل دارش همی

هم بدان، بینی که سر بر آسمان ساییده ای

شکر ایزد را، به خدمت کوش و دست آور دلی

این لباس عافیت را تا به تن پوشیده ای

این قَدَر می فهمم از دل سوزی و پر مهری ات

شربت رأفت زِ جام معرفت نوشیده ای

چاره ای اِلیار جز تحسین این رویت نداشت

چون شنید از خوبی ات هر آنچه خود نشنیده ای

تقدیم به خانم بزرگوار فرحناز حسین نژاد؛ جهت قدردانی از خلق نیکو

و شور نیکوکاری ایشان که فعلاً در تهران زندگی می کنند.

شعر نو

زندگی

زندگی می گذرد

مشکی از رحمت ایزد بر دوش

بیرقی در کفش از شور نُشور

راهیِ چشمه ی نور

جام کن جمله ی جان را؛ بچش از فیض حیات

ای دلِ خسته! به امّید ببال

بارشی در کار است

دل برون آور از آن دخمه ی تاریک خیال

ببَر اندر باران

کوهِ گردنکش از آن، بهره ای اندک دارد

سهم دریای فروتن، بس بیش

زندگی صحنه ی دیدار من و زیبایی است

فرصت عشق و حقیقت پایی است

عرصه ی لذّت ادراکِ اولوالالباب است

بی خبر؛ هر که سر اندر خواب است

گاهِ معماریِ خوشبختی هاست

طرح آن را تو بباید ریزی.

مقصدش دیر سرور است و کمال

فارغ از رنج و زوال

همه ی هر چه بخواهی آنجاست

خیمه هایی زِ محبّت بر پاست

هر که در آغُلِ پَستی، بچراند جان را

یا که بر مرکبی از باد نهد ایمان را

نرسد بر آنجا

غافل از لذّتِ بودن گردد.

تو بیا؛ فارغ از اندیشه ی پَست

راکبِ اسبِ ارادت گردیم

همرهِ زندگی و عشق و امید

کوله باری ببریم از نیکی

تا به اردو گهِ یار.

فروغ دلبر

هر غروبی، مژده ای نو بر طلوعی دیگر است

هر کجا را بنگری،؛ آوازه ای از دلبر

است

پای ما را عشق او بر عرصه ی جود و وجود آورده است

هستی اندر پای او سر بر سجود آورده است

هر کجا باشد فروغ دلبری

شام تاریکی،دگر در کار نیست

شب خودش، مولود دل های ملول از خود سری است

جان عاشق از سیاهی ها بری است

عشق باشد مادر توفیق ها

شه کلیدی بر حصار و ضیق ها

ای خوشا! گنجینه دار عشق باشد، سینه ام

من بِدان، بی کینه ام

عاشقی، بالاترین شخصیّت است

می نهد پا بر رکاب آسمان

هر که بر این نیّت است

مزرع بی آفت خوشبختی است اقلیم عشق

هر که بی عشق است؛ از عرفان تهی است

جانش از دُردانه ی ایمان، تهی است

گنج عشق اندر حصاری از بلاست

هر که عاشق؛ بر بلایی مبتلاست

هر که را پایی به خار است و سری بر دارِ عشق

کی بود خوار

او بود سردار عشق

نا بکامی، تحفه ی نا عاشقی است

کس نیازد دست توفیقی به شاخ آرزو

گر نسازد عشق را ، سرلوحه ی کردار خود

کاخ هستی را، ستون از عشق اوست

در بیاب این نکته تا عاشق شوی.

درگذرگاه خرد

مام تقدیر هزاران اختر

در گذرگاه خردها چیده ست

دیدنش با من و توست.

شب تاریک ندارد سودی

دامنش را وِل کن

کی از او دیده ای آخر جودی؟

پشت بر شب کن و راهی برگیر.

دامنت را بتکان از سرما.

بِبَر اندیشه ات اندر یَمِ نور

بغلی پر کن از اندیشه ی نو.

بقچه ای هم ببَر از قُوتِ امید.

طرد کن ابر غم از بام وجود.

پرده بردار از آیینه ی دل

آنچه گم کرده ای اندر دل توست

از چه آن را دل گِل می جویی؟

هر چه خواهی؛ همه در دیر حبیبان یابی.

باید اوّل تو دل از دشمن خود بر تابی.

درِ بیگانه مکوب.

دوست هم در دل توست.

عشق، سر منزل توست.

راه

پیداست؛ ولی

دیدنش با من و توست.

گوش بسپار به هر آوازی

چشم، گردان به رهِ هر نازی

همه را معبر و مأمن، دل توست.

روی، بر سوی دلت بر گردان

دست توفیقِ خدا هم، آنجاست

روی خوشبختیِ ما هم، آنجاست

دیدنش با من و توست.

گرچه کوهی به ره از سایه ی غفلت بر پاست

یا که دامی زِ درِ یأس و نفاق

دل، قوی دار و بدان؛

چشم ابلیس، تو را می پاید

که بلغزد پایت

پوزخندی بزند بر ریشت

تا که باز آوردت در دلِ شب.

دیده وا کن؛ قدمی نِه به ره از شوق وصال.

اختران، راهنمایند؛ بدانها بنگر.

دام، بگسل.

کوه را پشت سر انداز و برو.

هان! نباید دلت از صخره بلرزد؛ هرگز!

پشت این کوه، پر از زیباییست.

نوبت چیدنِ هر گل، آنجاست.

مقصدِ سیلِ تأمّل، آنجاست.

عارض دخترِ خوشبختیِ ما، بس رنگین

حجله آراسته بر دیده ی ما.

دیدنش با من و توست.

وطن

وطن خورشید آمال است.

مرا مامی کهن سال است.

چه دامانی وطن دارد!

بسی پرورده مردانی که هر یک را به پیشانی، نشان از آسمان باشد.

بسی مردان اخترچین

بسی مردان علم آذین

عجب خوانی وطن دارد!

در آن، انعام گوناگون

هم اندر دل، هم اندر صورت رعناست.

مُدامش دست تزیین فلک در کار.

نگین صورت ظاهر؛ قرین عالم معناست.

جهان صد پنجه ی غارت، بر آن یازیده در دوران؛

ولی نعمت در آن پایان نمی گیرد؛

دریغا اندکی زان، دست ما کوتاه!

نگاری بسته از دریا و دشت و کوه و جنگل ها.

در آن، هفت آسمان پیدا

هوایش هاتفی از کوی دلدار است و آبش شهدی از جنّت.

زمینش تکّه ای از آسمان باشد.

هزاران ردّ پای از عرشیان دارد.

بسی خُلد آشیان دارد.

ز دامانش هزاران چشمه از ایمان و عرفان و صفا جاری؛

چه بی منّت!

دل از او بر نمی تابم.

دلم از شهد نامش، غرق در لذّت.

می

اندیشم به فتح قلّه ی عزّت.

مرا طوفان عشقش همچنان در سر.

چه گویم از چنین مادر!

دلش صاف است و بی کین است.

زبانش، وه چه شیرین است!

مرا در گاهِ پیری هم، چو طفلی در بغل دارد.

بغایت کشوری زیباست!

مکان پایمردی هاست.

به زانویش کسی نادیده هرگز خاک ذلّت را.

به روی اندر نمی افتد مگر با خنجری از پشت.

سرش بالاست؛ چون مهد تمدّن هاست!

دریغا پیکرش مصدوم غفلت هاست!

بر او تاریخ می بالد.

گهی از غصه می نالد.

نشانی کهنه از تیغ جفا بر گونه اش پیدا؛

درونش آتشی از دست استبداد.

هنوزش پیکری مجروح و قلبی پر زِ خون دارد.

گهی گریان آمالش، که می سوزد به دستِ پستِ نامردان؛

گهی بالد به خود بر قامت سروی به سان رستم دستان؛

ولی دشمن از او بختی نگون دارد.

وطن را تا سری سبز است و تا رخساره ای گلگون؛

زبونِ شب نخواهد شد.

دیار موفقیت

در آسمان این خطّه

همیشه خورشید است

فرازِ قافش را

زِ هر کجا دید است.

موفقیت را کرانه ناپیدا

اگر دلی داری

زِ بقچه بیرون کن

به ساز امّیدی

بزن دلِ دریا.

اگر چه اشباحی به راه این وادی

به چشم فکر آیند؛

ولی تو محکم باش.

مترس از سایه

مترس از طوفان.

هوای آنجا را طراوت از شوق است.

چنین هوایی را ، نه جای انکار است.

امیدواران را چه جای دیدار است!

دیار توفیق است

دیار عقل و دل

مسافرانش را، اگر به ره ، رنجی است؛

نشاید آزردن

به دل غم آوردن

که راه پر گنجی است.

بدان که در آنجا، شبی نمایان نیست

نه جای تاریک است.

کلام وصفش را، نه نای، باریک است.

سبابه ی یاران، به سوی خورشید است.

فراز قافش را

زِ هر کجا دید است.

بیا که ره گیریم؛

به چشم امّیدی

به پای ایمانی.

خزانه عمر

عمر است چون خزانه

هر لحظه اش چو دُرّی است

بر تارک زمانه

در این خزانه گویی

هر

فرصتی نهان است

هر فرصتی در اینجا

جانی دگر به جان است

فرصت برای رَستن از دامن سیاهی

فرصت برای رُستن تا چشمه ی پگاهی

عمر اندر این سراچه، تکرار ناپذیر است

فردا به جای امروز

از بهر کار ، دیر است

سرمال عشق و توفیق

سرمایه ی تکامل؛ سرمایه ی عروج است

وَز حصر جهل و ظلمت، دروازه ی خروج است

این موهبت، الهی است

غفلت چو بی پناهی است

مگذار گَرد غفلت، بر روی دل نشیند

غافل بجز بطالت، در عمر خود نبیند

عمر ار هدر کند کس

بیهوده سر کند پس

ای دل! تو بنگر آن را

با چشمی عاشقانه

گر مُغتَنَم بدانی

صد کام دل، ستانی

مصروف عشق گردان

تا متّصل شود آن

بر عمر جاودانه.

جوانی

بهار عمر ما دور جوانی است

پر از باران عشق و زندگانی است

جوانی هاله ای از شوق و ذوق است

بَرد از چهره ی جان، رنگ بدبختی

دَرَد شیرازه ی سختی

جوانی دوره ی بشکستن قفلِ درِ زندان سستی هاست

رهایی از غم و اندوه و پَستی هاست

جوانی روغن فانوس بیداری است

جوانی فرصت کار و نکویی است

برای خویشتن آیینه جویی است

بطالت فتنه ای از بهر خاموشی است

نزیبد خانه ی بخت جوانی را

حیات اندر جهان خود کانِ زیبایی است

جوانی رکنی از ارکان زیبایی است

جوانا! مر تو را بال توانایی

به نور شمع دانایی

رساند عاقبت بر بام آمالت

اگر ره توشه ات خود باوری باشد

تو را همچون خِرد هم یاوری باشد

درآ در حلقه ای از سخت کوشان

رها کن جانت از منّت فروشان

بساز از هوش خود لشکر

هجوم آور به اردوگاه سختی ها

بساز از عشق خود خنجر

بزن بر سینه ی دیو سیاه یأس و نومیدی

بپیما رنج را تا قلّه ی توفیق

بروب از پیش پایت خار خواری ها

سوار اسب پیروزی کسی گردد

که پا را بر نهد بر فرق ناکامی

بیا هر

دَم

به جَستن فکر کن از دام بدبختی

به جُستن فکر کن اندر دلِ سختی

زِ کام نامرادی ها در آور کام خود را

مزیّن کن به جرأت نام خود را

در آر از آستین همّتت دستی

که سازی پلّکانی را

به سوی بام خوشبختی

خدا با توست.

توفیق خوشبختی

حیات آوردگاه مرگ و امّید است.

کمال آرزو در معرض دید است.

ارادت را قوی گردان

بسان صخره های کوه.

بشوی از جان خود اندوه

که ایمان در دلت جوشد.

زِ ایمان، شور و شیدایی

دلی مملوّ زیبایی

پدید آید.

برادر جان! مترس از نامرادی ها؛

مترس از خار وادی ها.

تو امضا کن زِ دل، پیمان همّت را.

به ره بشکن بسی سنگ مشقّت را.

بروب از جان خود، گَردِ مذلّت را.

به رفتن فکر کن؛ بر اوج؛

به پرواز آور این جان را؛

مشو راضی بر استخفاف.

اَزیرا مردِ پروازی.

کلید آسمان اندر زمین ات دست دل باشد.

تو خود را عرضه کن بر خود؛ کلیدش می شود پیدا.

اگر دانی؛ از آنجا هم، فراتر می توان رفتن.

پس اینک بازوان بگشای؛

دری بر آسمان وا کُن.

بجوی آنجا فراخی را.

که این در، دربِ توفیق است.

کمانِ آرزو را زِه

دلت را بر بدی کاره

بگردان تا که ره یابی؛

بر اقلیمی زِ خوشبختی؛

که در نزد خردمندان

کمال آرزو، توفیق خوشبختی است.

به همراه خدا می رَو.

آشنایی با الیار

الیار در آیینهٔ قلم خویش

فرازی از آنچه را که قلم سرنوشت تا کنون بر لوح زندگانی ام نگاشته است؛ بر طالبان آشنایی ام در این مکتوب می آورم تا خوانندگان در کنج خاطرهٔ خویش، مرا مستغرق عنایت و دعای خیر خود سازند؛ باشد که در سایهٔ عنایت مردم ولطف الهی،آثار بنده، دست به دست و سینه به سینه نقل گردد؛ از گردونهٔ حوادث ایّام به سلامت بگذرد تا در اختیار آیندگان قرار گیرد.

نامم « جبار » و نام خانوادگی ام

« محمـدی » است. گویا در انتخاب این نام برای من، بنا بر رسم آن زمان از قرآن مجید بهره برده اند. زادگاهم شـهری است به نام « ترکمان چای » از توابع آذربایجان شـرقی که تاریخ با آن آشنایی دیرینه دارد. تاکنون گذر زمان نتوانسته است ردّ پای عباس میرزا، این دلیر مرد آزاده را از خاک و خاطرهٔ این دیار بزدایـد. هنوز هم این شـهر گواه تلخیِ تاریـخ به کام شـیر مردان این ملک درنتیجهٔ نابخردی برخی از سـلاطین و وطن فروشـیِ خائنین دوران قاجار است. ترکمان چای گویا به جرم استواری بر شهادتش، در آتش بی مهری این زمـان نیز می سوزد. اینجـا شـهری است کم نظیر در سـرسبزی و طراوت و خوشـی آب و هوا، با طبیعتی بِکر و زمین هایی حاصـل خیز؛ امـا دریغ از دستی که با فراهم کردن امکانات، بخواهـد کارگران آبادگر ایرانش را از دامن غربت به دامن قربت شـهر خویش بکشد و دستان هنرمند آنان را که جلوه های آبادانی ایران، نشان از همّت این دستها دارد؛ این بار به بافتن نقش عرش همّت بر فرش این دیار بگمارد. پیراهن مرقّع بخشداری، از قریب به هشـتاد سال پیش تا کنون بر قامتش نخ نما شده است و کسـی آن را با ردایی دیگر عوض ننموده است ....

پـدرم را نام « ربعلی » و مادرم را« معصومه » است. من در دامن این دو انسان محروم از نعمت سواد ولی بهره مند از ایمان و انسانیت بزرگ شده، تربیت یافته ام. من با تمام وجود، زحمات و جان پر برکتشان را ارج می نهم و از خدای منّان برایشان عاقبتی نیک طلب می کنم.

در سایهٔ پدر و مادر بزرگوارم، سه برادر خوب و سه خواهر مهربان به لطف خدا در قید حیات دارم که مایهٔ افتخار من هستند.

به روایت مادرم در اسفند ماه سال ۱۳۴۷ هجری شمسی، من دیده بر دیدار این جهان بگشودم ولی تاریخ این ولادت در شناسنامه ام دوّم تیر ماه سال ۱۳۴۸ ثبت گردیده است. من مسلمانم و پیرو مولایم علی علیه السلام و یازده برگزیده و امام دیگر. اگر چه مسلمانی ام تا اوان جوانی موروثی محسوب می شد ولی دیگر چنین نیست؛ چرا که اسلام و ایمانم را بر ستون های محکمی از مطالعه، تدبّر، تعقّل و بصیرت، البتّه به قدر وسع خویش بنا نموده ام. دوران کودکی ام را در کنار مادر و دیگر اعضا، در خانواده ای نه چندان مرفّه به سر بردم. خاطرات آن دورانم از خُلق و خوی پدرکمتر است؛ چون او اغلب از منظر چشم ما غایب بود؛ چرا که "خسروخان "درآن زمان زمین های زراعی را به جبر از دست او گرفته بود؛ لاجرم پدرم برای تأمین معاش خانواده باید راهی دیار غربت می شد و کارگری می کرد. او دوست داشت همهٔ فرزندانش درس بخوانند؛ از این روی مرا نیز مثل دیگر برادرانم در هفت سالگی راهی مدرسه کردند. در اول ابتدایی همهٔ نمرات و در نتیجه معدلم بیست بود و در دیگر کلاس های ابتدایی شاگرد ممتاز بودم. در کلاس چهارم ابتدایی، چند ماهی از آغاز سال تحصیلی نگذشته بود که به دلیل اوج گرفتن انقلاب اسلامی مدارس تعطیل شد؛ بالطّبع در شهر ما نیز مردم تظاهرات می کردند و علیه محمدرضا شاه پهلوی شعار می دادند؛ ما نیز همراه بزرگترها راه می افتادیم و شعار می دادیم هر چند

که تحلیل و تصویر ذهنی ما در این کار طبیعتا متفاوت بود. دراین فرصت پیش آمده من در مکتب قرآن نام نویسی کردم و نزد استاد شیخ ربعلی صفری قرآن را فراگرفتم. بعدها این امر در پیشرفت تحصیلی و رشد ذهنی من بسیار مؤثّر واقع شد. در دوره راهنمایی تحصیلی، بحران اوایل انقلاب و آغاز جنگ هشت ساله ایران و عراق، نیز رواج افراط گرایی مذهبی از سویی و تقابل گرایش های فکری وگروهی از سوی دیگر، باعث افت تحصیلی بسیاری از دانش آموزان شد و بالطبع من نیز از این قاعده مستثنی نبودم. بالاخره دوره راهنمایی را در حد متوسط بالا تمام کردم. پس از پایان این دوره فکر ترک تحصیل بر من مستولی گشت ولی به تشویق خانواده ودوستانم به همراه عده ای از هم کلاسی ها در سال ۱۳۶۳ راهی ادامه تحصیل در دانشسرای مقدماتی بستان آباد شدم ودر این راه یک بار هم از سانحه رانندگی با مصدومیت، جان بدر بردم. لازم به ذکر است که در این زمان پدرم در پی فرمان امام خمینی مثل خیلی های دیگر، بخش کوچکی از زمین های دیمی خان را تصرف کرده، مشغول کشاورزی شد و من نیز در این کار مدام او را یاری می کردم. خلاصه، دوران چهار ساله دانشسرا را با هر مشقّتی بود؛ با رتبه ممتاز تحصیلی به پایان بردم ودر سال ۱۳۶۷ در روستای ینگجه ازتوابع ترکمان چای درمقطع ابتدایی مشغول به تدریس شدم. سال بعد با استفاده از قانون« راهیابی بدون کنکور نفرات ممتاز دانشسرا به مراکز تربیت معلم » وارد مرکز تربیت معلم شهید بهشتی تبریز شدم و پس از پایان مقطع کاردانی در رشته

ادبیات فارسی، در مدرسهٔ راهنمایی روستای کلهر به مدت یک سال تدریس نمودم. سپس در سال ۱۳۷۱ در پی قبولی در آزمون کنکور، در مرکز آموزش عالی ضمن خدمت فرهنگیان تبریز ادامهٔ تحصیل داده، موفّق به دریافت مدرک لیسانس ادبیات فارسی شدم. علاقهٔ من به سیر درآسمان ادب و عرفان باعث شد که این رشته را برگزینم.لازم به ذکر است که در همان سال، یعنی ۶/۳/۱۳۷۱ با دختری سکینه نام از شهر خودمان ازدواج کردم و حاصل این ازدواج دو پسر به نام های « محسن » و« محمد » نیز احساس خوشبختی بنده تا کنون بوده است.

ازهمان سال ۱۳۷۱ ضمن ادامهٔ تحصیل، در مرکز بخش ترکمان چای مشغول به تدریس در مدارس دخترانه و پسرانهٔ مقطع متوسطه شدم. پس از سالها تدریس، در آبان ماه سال۱۳۸۸ بر مبنای قانون بازنشستگی پیش از موعد با ۲۵ سال سابقه، بازنشسته شدم.در هیجدهم آبان سال ۱۳۸۵ اولین بار در دفتر مدرسه مطلعی به ذهنم رسید؛ احساس نمودم که می توانم شعر بگویم و غزلی را با همان مطلع نوشتم و این، سرآغازی بر شاعری من شد. تا امروز دو جلد کتاب شعر با عنوان های « غزال غزل » و« صُحراحی اندیشه »را در قالب ها و مضامین مختلف، عمدتاً در سبک کلاسیک با تخلص « اِلیار» به چاپ رسانده ام و اگر خدا بخواهد اشعار دیگری را نیز به دو زبان ترکی و فارسی درآینده به زیر چاپ خواهم برد. ببینیم تا آن فراز دیگر را دست تقدیر چه سان خواهد نوشت.«الحمدُ لِلّه»

آرزومند سعادت و هدایت همهٔ انسان ها

جبار محمدی « اِلیار » ۱۳۹۰/۱۰/۰۱ هجری شمسی

درباره مرکز

بسمه تعالی

هَلْ یَسْتَوِی الَّذِینَ یَعْلَمُونَ وَالَّذِینَ لَا یَعْلَمُونَ

آیا کسانی که می‌دانند و کسانی که نمی‌دانند یکسانند ؟

سوره زمر/ ۹

مقدمه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان، از سال ۱۳۸۵ هـ .ش تحت اشراف حضرت آیت الله حاج سید حسن فقیه امامی (قدس سره الشریف)، با فعالیت خالصانه و شبانه روزی گروهی از نخبگان و فرهیختگان حوزه و دانشگاه، فعالیت خود را در زمینه های مذهبی، فرهنگی و علمی آغاز نموده است.

مرامنامه:

موسسه تحقیقات رایانه ای قائمیه اصفهان در راستای تسهیل و تسریع دسترسی محققین به آثار و ابزار تحقیقاتی در حوزه علوم اسلامی، و با توجه به تعدد و پراکندگی مراکز فعال در این عرصه و منابع متعدد و صعب الوصول، و با نگاهی صرفا علمی و به دور از تعصبات و جریانات اجتماعی، سیاسی، قومی و فردی، بر مبنای اجرای طرحی در قالب « مدیریت آثار تولید شده و انتشار یافته از سوی تمامی مراکز شیعه» تلاش می نماید تا مجموعه ای غنی و سرشار از کتب و مقالات پژوهشی برای متخصصین، و مطالب و مباحثی راهگشا برای فرهیختگان و عموم طبقات مردمی به زبان های مختلف و با فرمت های گوناگون تولید و در فضای مجازی به صورت رایگان در اختیار علاقمندان قرار دهد.

اهداف:

۱.بسط فرهنگ و معارف ناب ثقلین (کتاب الله و اهل البیت علیهم السلام)

۲.تقویت انگیزه عامه مردم بخصوص جوانان نسبت به بررسی دقیق تر مسائل دینی

۳.جایگزین کردن محتوای سودمند به جای مطالب بی محتوا در تلفن های همراه ، تبلت ها، رایانه ها و ...

۴.سرویس دهی به محققین طلاب و دانشجو

۵.گسترش فرهنگ عمومی مطالعه

۶.زمینه سازی جهت تشویق انتشارات و مؤلفین برای دیجیتالی نمودن آثار خود.

سیاست ها:

۱.عمل بر مبنای مجوز های قانونی

۲.ارتباط با مراکز هم سو

۳.پرهیز از موازی کاری

۴.صرفا ارائه محتوای علمی

۵.ذکر منابع نشر

بدیهی است مسئولیت تمامی آثار به عهده ی نویسنده ی آن می باشد .

فعالیت های موسسه :

۱.چاپ و نشر کتاب، جزوه و ماهنامه

۲.برگزاری مسابقات کتابخوانی

۳.تولید نمایشگاه های مجازی: سه بعدی، پانوراما در اماکن مذهبی، گردشگری و...

۴.تولید انیمیشن، بازی های رایانه ای و ...

۵.ایجاد سایت اینترنتی قائمیه به آدرس: www.ghaemiyeh.com

۶.تولید محصولات نمایشی، سخنرانی و...

۷.راه اندازی و پشتیبانی علمی سامانه پاسخ گویی به سوالات شرعی، اخلاقی و اعتقادی

۸.طراحی سیستم های حسابداری، رسانه ساز، موبایل ساز، سامانه خودکار و دستی بلوتوث، وب کیوسک، SMS و...

۹.برگزاری دوره های آموزشی ویژه عموم (مجازی)

۱۰.برگزاری دوره های تربیت مربی (مجازی)

۱۱. تولید هزاران نرم افزار تحقیقاتی قابل اجرا در انواع رایانه، تبلت، تلفن همراه و... در ۸ فرمت جهانی:

۱.JAVA

۲.ANDROID

۳.EPUB

۴.CHM

۵.PDF

۶.HTML

۷.CHM

۸.GHB

و ۴ عدد مارکت با نام بازار کتاب قائمیه نسخه :

۱.ANDROID

۲.IOS

۳.WINDOWS PHONE

۴.WINDOWS

به سه زبان فارسی ، عربی و انگلیسی و قرار دادن بر روی وب سایت موسسه به صورت رایگان .

درپایان :

از مراکز و نهادهایی همچون دفاتر مراجع معظم تقلید و همچنین سازمان ها، نهادها، انتشارات، موسسات، مؤلفین و همه بزرگوارانی که ما را در دستیابی به این هدف یاری نموده و یا دیتا های خود را در اختیار ما قرار دادند تقدیر و تشکر می نماییم.

آدرس دفتر مرکزی:

اصفهان –خیابان عبدالرزاق – بازارچه حاج محمد جعفر آباده ای – کوچه شهید محمد حسن توکلی –پلاک ۱۲۹/۳۴– طبقه اول

وب سایت: www.ghbook.ir

ایمیل: Info@ghbook.ir

تلفن دفتر مرکزی: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

دفتر تهران: ۸۸۳۱۸۷۲۲ ـ ۰۲۱

بازرگانی و فروش: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹

امور کاربران: ۰۹۱۳۲۰۰۰۱۰۹